

## «قسمت هشتم»

روزی که دکتر علفی، چهارقلوها را آورد به باغ، پنج ساله بودند و "مهربانو" سه سالش بود. تا چهارقلوها بیابند، زندگی مهربانو خلاصه شده بود در گشت و گذار درون باغ؛ باغی پر از خیال، پیچیده شده در لایه‌های رنگارنگ و پرازراز و رمز؛ باغی که می‌شد از درون آن، با پله هائی نامرئی بالا رفت تا به آسمان.

با آمدن چهارقلوها، دنیای مهربانو، دنیای دیگری شده بود و دوستان قبلی اش: آسمان، خورشید، ابرها، درختان میوه، گل‌ها، حوض آب و ماهی‌های رنگارنگش را که برهرکدامشان، نامی گذارده بود، جلوه‌ی خود را از دست داده بودند و مهربانوی ساکت و اخمو که برای پیداکردنش، همیشه باید گوشه و کنار باغ و زیرزمین و پستوهای اتاق را می‌گشتند، حالا، یک پارچه آتش شده بود و غش غش خنده هایش، صدای غالب باغ.

اگرچه، چهارقلوها، اتاق خودشان را داشتند و مهربانو، اتاق خودش را، اما تا دکتر علفی و حاجیه بانو، او را به زور به اتاق خودش نمی‌فرستادند، پای از اتاق پسرها، بیرون نمی‌گذاشت. اما، همه‌ی آن شادی و شنگولی‌ها، دو سه سالی، بیشتر دوام نیاورد، چرا که چهارقلوها، هفت سالشان شده بود و وقت مدرسه رفتنشان.

روزی که دکتر علفی و حاجیه بانو، صحبت از مدرسه رفتن چهارقلوها را به میان آوردند، مهربانو رو به چهارقلوها کرد و گفت:

- من، الان پنج سالم شده است. دو سال دیگر که مثل شما، هفت ساله شدم، می‌روم به مدرسه. چهارقلوها، زدند زیر خنده و یکی از آنها گفت:

- مدرسه که جای دخترها نیست!

مهربانو با تعجب نگاهشان کرد و گفت:

- چرا؟!

حاجیه بانو، مهربانو را به کنار خودش کشاند و دست بر موهایش کشید و پیشانیش را بوسید و گفت: دخترم. در دولت آباد، رسم نیست که دخترها را به مدرسه بفرستند. عوضش، خودم و پدرت به تو درس خواهیم داد.

- ولی، من می‌خواهم به مدرسه بروم!

- گفتم که مادر جان! در دولت آباد، مدرسه‌ای برای دخترها ندارند.

- خوب! باشد. پس به همان مدرسه‌ای می‌روم که اینجا می‌روند.

- نمی‌شود مادر جان!

- چرا نمی‌شود؟!

حاجیه بانو و دکتر علفی، هرکدام دلیلی می‌آوردند و مهربانو، هر بار، چرای دیگری در برابرشان می‌گذاشت تا عاقبت، دکتر علفی، ناچار شد به تعریف کردن گوشه هائی از تاریخ دولت آباد؛ از اعتقادات دولت آبادی‌ها برایشان گفت و از اعتقادات عارفی‌ها و از دلایل دشمنی دولت آبادی‌ها با عارفی‌ها. اما، همه‌ی آن سخن‌ها، نه تنها ذهن کنجکاو مهربانو را آرام نکرد، بلکه همان محروم شدن از مدرسه،

نطفه‌ی نفرتی شد در دلش، نسبت به چهارقلوها. از آن روز به بعد هم، هرچه چهارقلوها، به روز مدرسه رفتنشان نزدیک تر می‌شدند، بیشتر رفتار و گفتار مردها را تقلید می‌کردند و مهربانو هم، زن بودن خودش را بیشتر احساس می‌کرد و آتش حسادتش نسبت به آنها شعله ور تر می‌شد و خونس را به جوش می‌آورد، تا رسیدند به شبی که صبحش، اولین روز مدرسه رفتن چهارقلوها بود.

چهارقلوها، از سر و کول هم بالا می‌رفتند و کیف و کتاب هایشان را به همدیگر نشان می‌دادند و راجع به آینده شان که چنین و چنان خواهند شد، حرف می‌زدند و مهربانو که ساکت و غمگین، در گوشه‌ای نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود و به آنها خیره شده بود، به ناگهان از جایش پرید و رو به آنها فریاد زد و گفت:

- عوضش، مثل شماها بی پدر و مادر نیستم!

چهارقلوها که تا آن لحظه، همچون پرندگان سبکبال در آسمان‌های خیالاتشان در پرواز بودند، به

ناگهان، بالهایشان سنگ شد و به زمین فرو افتادند. اکبر رفت به سوی مهربانو و بدون آنکه سخنی بگوید، موهای او را در چنگ گرفت و چند قدمی کشاندش به دنبال خودش و بعد هم رهایش کرد و در حالی که قطرات اشک از روی گونه هایش بر زمین می‌چکید، رفت و در گوشه‌ای نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و خیره شد به سقف اتاق. اصغر آمد و جلوی مهربانو ایستاد و گفت:

- فکر می‌کنی که خودت، پدر و مادر داری؟!

مهربانو لبخند زد و گفت:

- البته که دارم! بانو و آقا جان.

احمد و محمود، کری زدند زیر خنده و اکبر از جایش برخاست و گفت:

- پس آقا جان و بانو، پدر و مادر تو هستند؟! برو از مردم هم بپرس!

چهارقلوها، بر بی پدری و بی مادری خودشان آگاه بودند و آگاهی شان زخم عمیقی بود بر روحشان؛ زخمی که مهربانو، نمک نفرتش را بر آن پاشانده بود؛ مهربانویی که از وضع خودش آگاه نبود، چشم که باز کرده بود، یا خودش را روی دامن حاجیه بانو دیده بود و یا روی زانوی دکتر علفی. در همان لحظه، حاجیه بانو وارد باغ شد و بر خلاف انتظارش، بچه‌ها را در حال بازی کردن درون باغ ندید و صدائی هم از



دکتر علفی، پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود:

- حالا، عازم سفر می‌شویم.

سفرشان، به معنایی، یک لحظه و به معنایی، هزار سال طول کشیده بود. وقتی که بعدها به آن سفر فکر می‌کرد، همه اش، کویر بود و کویر. به مرکز کویر که رسیده بودند، دکتر علفی گفته بود:

- اینجا مرکز کویر است، بانوجان!

چه مدت، چشم بسته مانده بود، به خاطر نمی‌آورد تا باز، صدای دکتر علفی را شنیده بود که می‌گوید:

- بانو جان! حالا چشم هایت را باز کن و دریاچه را ببین!

حاجیه بانو، چشم هایش را باز کرده بود و دریاچه را در رو به رویش دیده بود. دکتر علفی، گفته بود:

- بانو جان، دریاچه را می‌بینی؟

- می‌بینم.

- حالا، دوباره چشم هایت را ببند و بازشان نکن تا بگویم.

حاجیه بانو، چشم هایش را بسته بود. چه مدت چشم بسته مانده بود، به یاد نمی‌آورد. اما، به یاد می‌آورد که وقتی دکتر علفی به او گفته بود که چشم هایت را باز کن و او، باز کرده بود، دکتر علفی را دیده بود با لیخندی بر لب و کودکی که روی دست هایش داشت و در چند قدمی و رو به روی او ایستاده بود. حاجیه بانو، به آرامی از جایش برخاسته بود و به سوی دکتر علفی رفته بود. دکتر علفی، کودک را رو به او گرفته بود و گفته بود:

- مثل ماهی‌ای می‌ماند که تازه از آب گرفته باشی!

حاجیه بانو، کودک را گرفته بود و صورت خود را به صورت خیس او چسبانده بود و گفته بود:

- دختر است؟

- همان است که آرزو کرده‌ای.

- پس، دختر است. اسمش را می‌گذاریم مهربانو. چه می‌گوئی؟

- عالی است.

از سفر که به دولت آباد بازگشته بودند، هنوز صبح نشده بود. برای رفتن به باغ، باید از جلوی مسجد قنات آبادی‌ها می‌گذشتند. دیده بودند که مسجد را چراغانی کرده اند. حاجیه بانو گفته بود:

- باز چه خبر شده است؟!

- از ما بهتراند! جشن گرفته اند!

- اگر از ما بخواهند که به جشنشان برویم چه؟!

- اگر خواستند، باید برویم!

به جلوی مسجد که رسیده بودند، شیخ حسین، حسن قهوه چی، حاجی زعفرانی به همراه چند نفر از قنات آبادی‌های از ما بهتران، از مسجد بیرون آمده بودند و با سلام و صلوات، دور دکتر علفی و حاجیه بانو، حلقه زده بودند و آنها را برده بودند به درون مسجد و بر سرشان، نقل و نبات و سکه‌های طلا پاشانده بودند و شیخ حسین از ما بهتران، در گوش مهربانو، اذان خوانده بود و بعد هم، آواز خوانان و رقص کنان، شعر "ای لولیان، ای لولیان....." را خوانده بودند و تا در باغ هم مشایعتشان کرده بودند و به ناگهان، غیب شان زده بود و حاجیه بانو هم از خواب پریده بود و با دیدن کودکی در کنار خودش، فریاد کنان پس نشسته بود و دکتر علفی که در آن لحظه، درون باغ، در حال آب دادن به گل‌ها بود، با شنیدن فریاد حاجیه بانو، خودش را به اتاق رسانده بود و او را در بغل گرفته بود و گفته بود:

- چه شده است نازنین؟!

- باور نمی‌کنم! خوابم یا بیدار؟!

- چه خواب باشی و چه بیدار، می‌بینی که دریاچه‌ی مقدس، آرزویت را برآورده است!

بعد هم، کودک را برداشته بود و در آغوش حاجیه بانو گذاشته بود و حاجیه بانو، پس از آنکه لحظه‌ای به کودک چشم دوخته بود، او را بوسیده بود و با صدای لرزانی گفته بود:

- ذالک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترونها!

- می‌دانی که به مردم، چه باید بگوئی؟!

- می‌گویم که بچه را از سرحدات آورده ایم. مادرش، سر را رفته است و پدرش هم چند ماه قبلش ناپدید شده است.

- اگر پرسیدند که از کدام سرحدات؟!

- به یکی می‌گویم از سرحدات شمال. به یکی می‌گویم از سرحدات جنوب. به یکی می‌گویم از شرق. به یکی می‌گویم از غرب. شاید هم بگویم که از آسمان، افتاده روی دامنم! ها؟!

- خوابیده اند به این زودی؟!

- کی؟!

حاجیه بانو، همانطور که کفگیر را می‌گذاشت و ملاقه را برمی داشت و فتیله‌ی چراغ خوراک پزی را پائین می‌کشید که مبادا پلو ته بگیرد، چنان در افکار دور و دراز خودش غرق شده بود که نه تنها متوجه صدای باز و بستن در باغ نشده بود، بلکه حتی صدای قدم‌های دکتر علفی را هم نشنیده بود که از پله‌ها بالا آمده بود و از راهروها گذشته بود و حالا، در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و می‌گفت:

- بچه‌ها!

حاجیه بانو، انگار که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، خمیازه‌ای کشید و گفت:

- نه، بیدارند!

- پس چرا صدایشان در نمی‌آید؟! -  
 - آرامش قبل از طوفان است!  
 - چه طوفانی؟! -  
 دکتر علفی را به درون خواند و بعد هم در آشپزخانه را پشت سرش بست و سر بر شانه‌ی او گذاشت و حق‌حق کنان، ماجرای دعوای چهارقوله‌ها و مهربانو را برای او تعریف کرد. دکتر علفی، او را در آغوش گرفت و بر لب و گونه‌هایش بوسه زد و گفت:  
 - فاختلف الاحزاب من بینهم فویل اللذین کفرو آ من مشهد یوم عظیم!  
 در همان لحظه، در آشپزخانه به شدت باز شد مهربانو، گریه‌کنان به درون آمد و دوید به طرف حاحیه بانو و دست‌های خود را دور کمر او حلقه کرد و گفت:  
 - می‌ترسم مادر! می‌ترسم!  
 حاحیه بانو، روی زانوهای خود نشست تا بشود هم‌قد مهربانو. بعد، او را در آغوش گرفت و گفت:  
 - از چه می‌ترسی، مادر جان؟!  
 - خواب می‌دیدم!  
 - خواب می‌دید؟ چه خوابی مادر جان؟  
 - خواب عقاب دوسر!  
 - خوب! این که بد نیست!  
 - روی گردنش سوار شده بودم!  
 - خوب! پس، سواری هم کرده‌ای. دیگر، چرا گریه می‌کنی؟!  
 - آخر، خیلی ترسناک بود! همه‌اش می‌ترسیدم بیفتم پائین!  
 دکتر علفی هم در سوی دیگر مهربانو، روی زانوهای خود نشست و او را در آغوش گرفت و گفت:  
 - ولی، حالا می‌بینی که نیفتاده‌ای و اینجا هستی دخترم. پیش ما.  
 - افتادم!  
 - افتادی؟  
 - بعله! از روی گردنش افتادم و همینطور توی آسمان می‌چرخیدم و می‌رفتم پائین!  
 - بعدش چه شد؟  
 - افتادم روی آن درخت سیب که ته باغ است! بعدش، دیدم که شما، زیر درخت ایستاده اید و دامن‌تان را باز کرده اید و منتظر هستید که سیب‌ها از درخت بیفتند توی دامن‌تان. من هم با سیب‌ها افتادم!  
 دکتر علفی و حاحیه بانو، لحظه‌ای به همدیگر خیره شدند و لبخندی روی لب‌هایشان ظاهر شد و هر دو با هم زمزمه کردند:  
 - فا اشارت آلیه. قالو کیف نکلّم من کان فی المهد صبا!  
 در همان لحظه، چهارقوله‌ها هم وارد آشپزخانه شدند. دکتر علفی به طرف آنها رفت و در آغوش‌شان گرفت و بوسیدشان و آوردشان به نزدیک مهربانو و از مهربانو هم خواست که آنها را ببوسد و بعد هم، همه دست‌های همدیگر را گرفتند و دایره وار رقصیدند و آیه‌ی "ای لولیان، ای لولیان....." را خواندند و دایره‌شان که به حرکت درآمد و هفت بار دور خودش چرخید، دکتر علفی گفت:  
 - حالا، پاهامان از زمین کنده می‌شوند.  
 و پاهایشان از زمین کنده شد. دکتر علفی گفت:  
 - حالا، سقف آشپزخانه باز می‌شود تا ما از آن بگذریم.  
 سقف، دهان باز کرد و آنها از او گذشتند. دکتر علفی گفت:  
 - حالا، ما بالای آسمان شهر دولت آباد هستیم.  
 همه، به زیر پا‌هایشان نگاه کردند و شهر دولت آباد را آن پائین دیدند که دارد از آنها دور می‌شود و دیگر، دکتر علفی، چیزی نگفت تا دایره از حرکت باز ایستاد و پاهایشان که دوباره کف آشپزخانه را لمس کرد، صدای دکتر علفی را شنیدند که دارد می‌گوید:  
 - رقص و آواز ما عارفی‌ها، غبار روبی روحمان است از آلودگی‌های دنیای دولت آبادی‌ها؛ دولت آبادی‌ها، عارفی‌ها، می‌گوئیم: انا لالاه و انا الیه راجعون. ما، همه از او آمده ایم و به سوی او باز می‌گردیم؛ همه که پدر ما است، همه که مادر ما است، همه که برادر ما است، همه که خواهر ما است. انا لالاه و انا الیه راجعون. ما عارفی‌ها، شهر نداریم. همه‌ی دین‌ها، دین ما است و همه‌ی شهرها، شهر ما است. انا لالاه و انا الیه راجعون. اگر کسی به ما بگوید که ای بی‌دین، راست گفته است، و نسب، راست گفته است. چون ما، می‌گوئیم: انا لالاه و انا الیه راجعون. ما عارفی‌ها، اهل این دنیا نیستیم، بلکه به صورت اهل این دنیا آفریده شده ایم و بر حسب ظاهر، پدری داریم و مادری، مثل بانو که مردم فکر می‌کنند که دختر خان سالار است. مثل اکبر و اصغر و احمد و محمود که مردم فکر می‌کنند که می‌کنند که اینها، نوه‌های کبیر دولت آبادی هستند. مثل مهربانو که یک عده از مردم فکر می‌کنند که فرزند خود ما است و عده‌ای فکر می‌کنند که پدر و مادرش، کسان دیگری هستند. در حالی که هیچکدام از این فکرها، حقیقت ندارد. چون، بانو را، صحرا زائیده است و من را، کویر، اکبر و اصغر و احمد و محمود را، کوه‌ها زائیده اند و مهربانو را، دریاچه، اما، این حقیقت را نمی‌شود به مردم گفت،

چون در دنیای آنها، بچه هایشان را، زن هایشان می‌زایند و.....

حاجیه بانو، اگرچه، چشم به دکتر علفی دوخته بود، اما گوش هایش صدای پچ پچ دولت آبادی‌ها را به خاطر می‌آورد که می‌گفتند: فرشاد عارف، پسر یک مادر و هزاران پدر است! که می‌گفتند: بانو، دختر خان سالار نیست، بلکه از پشت صولت، برادر خان افتاده است! که می‌گفتند: چهارقولوها، پسران نامشروع خود دکترعلفی هستند! که می‌گفتند: مهربانو، دختر نامشروع شیخ علی و بانو است! که می‌گفتند: حرامزاده‌ای را در شهر به ما نشان بدهید که از پشت یک عارفی نیفتاده باشد و یا در شکم یک عارفی، جای نگرفته باشد! که می‌گفتند.....

- چشم هایت با من است بانو، اما حواست جای دیگری است!

حاجیه بانو، با شنیدن صدای دکتر علفی، به خود آمد و گفت:

- دارم به آینده‌ی این بچه‌ها فکر می‌کنم!

- من هم دارم برای همان آینده، زرهی بر روح حساسشان می‌کشم تا از تیرهای تهمتی که به

سویشان پرتاب خواهد شد، در امان بمانند!

- انا لا اله الا الله و انا الیه راجعون!

حاجیه بانو، لحظه‌ای سر به زیر انداخت و بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- اگر سؤالی از پدرتان دارید پرسید و گرنه، بروید و دست هایتان را بشوئید که می‌خواهم شام بیاورم.

بچه‌ها، بی آنکه سخنی بگویند، گیج و منگ از جایشان برخاستند و برای شستن دست هایشان از

اتاق خارج شدند. بعد از شام، وقتی که حاجیه بانو مشغول آماده کردن بچه‌ها بود برای خوابیدن، دکتر

علفی او را صدا زد به اتاق دیگر و گفت:

- می‌دانم که هضم آنچه گفتم، برای آنها ثقیل است. اما، وقتش رسیده است که شوق پرواز را در بال

هایشان بیدار کنم.

- اما، پریشان‌شان کردی فرشاد! بی خواب شده اند!

- نشانه‌ی بیدار شدن قوه‌ی خیال شان است.

- حالا، چطور آرامشان کنم؟

- برایشان مثنوی بخوان.

آن شب، حاجیه بانو آنقدر برای بچه‌ها مثنوی خواند تا بالاخره به خواب درافتادند. اما صبح، به وقت

خوردن صبحانه، همه شان از خواب عجیبی صحبت می‌کردند که شب قبل دیده بودند. و آن خواب

عجیب، در حقیقت همان وقایعی بود که روز و شب قبل، در بیداری برایشان اتفاق افتاده بود؛ از دعوی

مهربانو و چهارقولوها تا رقصیدن و آوازخواندن و باز شدن سقف و پروازشان به آسمان دولت آباد و....

حاجیه بانو رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- خواب و بیداری شان در هم شده است! این نشانه‌ی چیست؟!

دکترعلفی گفت:

- نشانه‌ی آن است که دارند با کالبد مثالی شان آشنا می‌شوند.

اکبر گفت:

- پس ما با کالبد مثالی مان بود که به آسمان رفتیم؟!

دکترعلفی گفت:

- شماها هنوز راه درازی در پیش دارید تا بتوانید با کالبد مثالی تان سفر کنید. اما، در همین خوابی که

دیده اید، علائمی از سفر با کالبد مثالی تان هم وجود دارد. به همین خاطر هم نباید از این خوابی که

دیده اید، با کسی سخن بگوئید. چون ممکن است که حوادث بدی برایتان اتفاق بیفتد!

- چرا؟!

- این، دیگر از اسرار است. جوابش را نه من می‌دانم و نه بانو. درست است بانو؟!

حاجیه بانو، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- آری.

دو سالی بود که چهارقولوها به مدرسه می‌رفتند و در طول آن دو سال، اگرچه، مهربانو هم، به کمک

دکترعلفی و حاجیه بانو، توانسته بود سواد خواندن و نوشتن را فرا بگیرد و قرآن بخواند و اشعاری از

حافظ و مولانا و شاهنامه را از حفظ شود، اما کتاب‌های مدرسه و حرف و سخن هائی که چهارقولوها از

دنیای خارج از باغ می‌گفتند، جلوه‌ی دیگری داشت و به همان خاطر هم، تمام روز را، اگر هوا گرم بود،

پشت در باغ می‌نشست و در هوای سرد، پشت پنجره‌ی اتاقش، چشم به راه آمدن آنها.

در یکی از همان روزها بود که پس از چندبار نوشتن از روی سرمشق "ای لولیان، ای لولیان"ی که دکتر

علفی به او داده بود، حوصله‌اش سر رفت و قلم نی و صفحه‌ی کاغذ را به گوشه‌ای انداخت و رفت به

سراغ حاجیه بانو که در آشپزخانه، مشغول کوبیدن گوشت و پیاز در هاون بود. لحظه‌ای به او نگاه کرد و

از آشپزخانه بیرون آمد و رفت کنار حوض و آبی بر صورت خودش پاشاند و کمی هم سر به سر ماهی‌ها

گذاشت و وقتی داشت توی باغ، برای خودش سیاحت می‌کرد، صدای حاجیه بانو از سوی ساختمان

آمد که می‌گفت:

- مهربانو! مادر جان، چشمت به در باغ باشد. من رفتم مسجد برای نماز.

- باشد.

بعد، در گوشه‌ای روی زمین دراز کشید و آنقدر به خورشید بالای سرش خیره شد که چشم هایش به اشک نشستند. در همان زمان، صدای مؤذن مسجد آقا حاج شیخ علی را شنید و دانست که دارد ظهر می‌شود و وقت آمدن چهارقوله‌ها است. از جایش برخاست و رفت پشت در باغ و همانجا نشست. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان، در نیمه باز باغ، باز شد و "یعقوب"، وحشت زده، پا به درون گذاشت و تا چشمش به مهربانو افتاد، زد زیر گریه و گفت:

- تو را به خدا قسم، بگذار اینجا بمانم. می‌ترسم که مردم مرا بکشند!

یعقوب، پسر غلام گاریچی بود. غلام، پس از بازگشتن به دولت آباد، با کوکب، دختر یکی از گاریچی‌ها ازدواج کرده بود و یعقوب، اولین ثمره‌ی آن ازدواج بود. یعقوب، هفت ساله بود و هم سن مهربانو. هر دو از رفتن به مدرسه، محروم شده بودند. مهربانو، برای آنکه زن بود و یعقوب، چون نوه‌ی حاج آقا شیخ علی بود و حاج آقا شیخ علی، اگرچه از فرستادن غلام پسرش به مدرسه‌های قدیم، طرفی نیسته بود، اما دفعه‌ای نبود که بر منبر برود و برعلیه مدرسه‌های جدید، سخن نگوید. یعقوب، از چهار پنج سالگی، هر روز صبح کنار پدرش، روی گاری می‌نشست و به مرور زمان، آنقدر دست هایش قوی شده بودند که در صورت لزوم بتواند دهنه‌ی اسب را بگیرد تا مثلاً، دست‌های پدرش آزاد باشند برای گیراندن سیگار و اگر هم، بار کوچک بود، می‌توانست آن را از روی گاری بسرائند و بپردازد روی پشت پدرش. ظهرها هم هرجا که بود، باید خودش را می‌رساند به مسجد، چون مکبر بابا بزرگش حاج آقا شیخ علی شده بود. گاهی هم اگر گاری‌شان عیبی پیدا می‌کرد و یا اسب، پایش می‌لنگید و یا باری نبود که به مقصد برسانند، کارش این می‌شد که برود توی مسجد بابابزرگش، برای پاک کردن آخ و تف‌های مردم نماز گذار، از صحن مسجد تا کنار پاشویه‌ی حوض و در آن میان، گاهی هم وقت استراحتی پیدا می‌کرد که برود و سر به سر مرغ و خروس‌های منزل بابا بزرگش بگذارد و یا برود روی گلدسته و با ترس و لرز، خودش را به نرده‌ها بچسباند و از آن بالا، شهر را تماشا کند و بعد که خسته شد، بیاید و روی سکوی مسجد بنشیند و انتظار بکشد تا به وقت نماز.

مهربانو، او را بارها دیده بود؛ جلوی سکوی مسجد و یا روی گاری. گاهی هم که با حاجیه بانو به مسجد می‌رفت، از لای درز پرده، چشم می‌دوخت به قسمت مردانه و یعقوب را می‌دید در حال مکبری، با آبی که از دوسوراخ دماغش راه افتاده بود. اما، در صدای یعقوب، چیزی بود که بودن در مسجد را برای مهربانو، دلنشین می‌ساخت. یکبار هم که به مناسبت تولد حضرت محمد، درمسجد جشنی گرفته بودند، یعقوب با سینی‌ای پر از شیرینی به قسمت زنانه آمده بود و جلوی هرکسی، یک بار، سینی را گرفته بود تا شیرینی‌ای بردارد، اما جلوی مهربانو، دوبار! و بعد هم به وقت خارج شدن، برگشته بود و به مهربانو نگاه کرده بود و لبخندی زده بود! لبخندی به مراتب شیرین تر از آن دو عدد شیرینی‌ای که مهربانو دردهان داشت و از شدت شیرین بودنشان، گلویش را به خارش انداخته بودند و حالا، همان یعقوب، هراسان پریده بود و به داخل باغ و گریه کنان به او می‌گفت که تو را به خدا قسم بگذار اینجا بمانم. می‌ترسم که مردم مرا بکشند و مهربانو هم، فوراً دست او را گرفت و بردش به پشت ساختمان و کشانندش به زیر پله‌ها و گفت:

- چه شده است؟! چرا مردم می‌خواهند تو را بکشند؟! یعقوب، روز قبل از آن روز، چوبی را چپانده بود درون سوراخ زنبوری که در حاشیه‌ی محراب کشف کرده بود. و آن روز به هنگام نماز، درحالی که همه‌ی مردم حاضر در مسجد، از جمله بابا بزرگش، سر برسجده گذاشته بودند، همانطور که در حال مکبری خودش بود، ناگهان به فکر زنبورهای زندانی افتاده بود و دل به حال آنها سوزانده بود و خودش را آهسته به کنار محراب کشانده بود و چوب را از سوراخ بیرون کشیده بود. بیرون کشیده شدن چوب، همان و حمله‌ی صدها زنبور خشمگین، همان! جماعت، سر از سجده برداشته، صدای آخ سوختن‌شان به عرش رسیده بود و مسجد بهم ریخته بود و یعقوب، میان آن شلوغ پلوغی بیرون زده بود و سر راه، خودش را انداخته بود توی باغ!

مهربانو که ماجرا را از دهان یعقوب شنید، شروع کرد به خندیدن. با خنده‌ی مهربانو، یعقوب هم به خنده افتاد و ناگهان به هم خیره شدند. خنده و نگاهشان، مغناطیسی شد و آنها را به سوی همدیگر کشاند و درست در لحظه‌ای که هر دو داشتند از احساسی که در درونشان به حرکت درآمده بود، کیفور می شدند، صدای در باغ به گوششان رسید و مهربانو، هراسان خودش و یعقوب را به فضای زیر پله‌ها کشاند و آنقدر به یعقوب نزدیک شد تا بتواند زیر گوش او، ترسان و لرزان، زمزمه کند که:

- صدایت درنیاید! برادرهایم هستند!

- دارند می‌آیند اینجا؟! - نه، نترس. کاری به اینجا ندارند. در ساختمان، آن طرف است. و همانطور که به هم چسبیده بودند، قلب هاشان شروع کرد به تند تپیدن و گرمائی از درونشان آمد و همه‌ی سطح بدنشان را پوشاند تا دوباره، صدای در باغ بلند شد و اینبار، یعقوب خودش را به مهربانو چسباند و گفت:

- چه کسی است؟! - نترس! بانو است. مادرم.

- به اینجا که نمی‌آید؟! - نه، گفتم که در ساختمانمان از آن طرف است!

- ولی، بالاخره چه؟! تا شب که نمی‌توانم همین جا بمانم!

- پس چکار می‌خواهی بکنی؟

- می‌روم. برو بین کسی توی کوچه نیست.  
مهربانو، پاورچین پاورچین، به طرف در باغ رفت و به کوچه نظری انداخت و به سرعت بازگشت و گفت:  
- نه، کسی نیست.  
یعقوب، به سرعت از جایش برخاست و بی آنکه از مهربانو خداحافظی کند، دوید به طرف در و از باغ، بیرون زد. به دنبال او، مهربانو از جایش کنده شد و خودش را به در باغ رساند و به کوچه سرک کشید و آهسته داد زد و گفت:  
- یعقوب! باز هم می‌آیی اینجا؟  
صدای یعقوب، از همه جا آمد که فریاد می‌زد:  
- آری. می‌آیم!

پاسی از نیمه‌ی شب گذشته بود که بر اثر ضربه‌های ممتدی که بر در باغ کوبیده می‌شد، مهربانو و چهارقوله‌ها، از خواب پریدند و دوان دوان، خودشان رساندند به اتاق دکترعلفی و حاجیه بانو. و چون آنها را در آنجا نیافتند، پاورچین پاورچین، از ساختمان بیرون آمدند و رفتند به سوی در باغ و در آنجا، دکترعلفی و حاجیه بانو را دیدند که در گوشه‌ای درون تاریکی، پشت در باغ، تفنگ به دست نشسته‌اند و ساکت، گوش سپرده‌اند به صداهائی که از آن سوی در می‌آمد. صداهائی خشمگین و مهاجم که یکی پس از دیگری، فریاد می‌زدند و می‌گفتند:

- ای بدعارفی جاسوس! ای کافر! اگر مردی، در را باز کن! حالا، کار آن بچه‌های حرامزاده تان به جایی رسیده است که خاک به چشم مردم مسلمان می‌ریزند؟!  
هرضربه‌ای که به همراه فریادی، بر در باغ فرود می‌آمد، قلب‌های کوچکشان را از جا می‌کند. از وحشت، خیس عرق شده بودند و آنقدر به هم چسبیده بودند که می‌توانستند، صدای نفس‌های تند و گروپ گروپ قلب هایشان را بشنوند. لحظاتی بدانگونه گذشت تا سرانجام، صداهای مهاجم فروخفتند و دکترعلفی و حاجیه بانو هم، سنگ‌هایشان را ترک کردند و رفتند به زیرزمین تا تفنگ هایشان را بگذارند سر جای اولش. مهربانو و چهارقوله‌ها هم رفتند به اتاق هایشان و خودشان را به خواب زدند. لحظه‌ای بعد، حاجیه بانو رفت و از خواب بیدارشان کرد و بردشان پیش دکترعلفی که درون اتاق بزرگ، به پشتی تکیه داده بود و چشم به در، منتظر آمدن آنها. وارد اتاق که شدند، سلام کردند و روی زمین، دوزانو، رو به روی دکتر علفی نشستند. مهربانو، در وسط و چهارقوله‌ها، در دوطرفش. حاجیه بانو هم، در اتاق را بست و پرده‌ها را انداخت و پشت دری‌ها را کشید و نشست بغل دست دکترعلفی.  
دکترعلفی، پس از آنکه آنها را از زیر نظر گذراند، گفت:

- خوب! می‌دانم که خواب نبودید و خودتان با گوش‌های خودتان، همه‌ی حرف‌های آنها را شنیدید. حالا، به من بگوئید که اصل ماجرا از چه قرار بوده است؟!  
بچه‌ها شلوغ کردند و هرکدام، تقصیر را به گردن دیگری می‌انداخت و سرانجام، معلوم شد که بعد از ظهر همان روز، مهربانو در حین بازی، بدون چادر به دنبال پسرها، از باغ بیرون پریده است و در سر راه، تته‌اش خورده است به تنه‌ی پیرزن و پیرمرد عابری که از جلوی در باغ می‌گذشته اند. پیرزن می‌ایستد و سر مهربانو دادمی کشد و می‌گوید:

- مگر کوری دختر! چرا جلوی خودت را نگاه نمی‌کنی؟!  
مهربانو هم می‌گوید:  
- کور خودت هستی! چرا خودت جلوت را نگاه نمی‌کنی؟!  
پیرمرد به جلو می‌آید و فریاد می‌زند:  
- خفه شو عارفی کثیف! لخت و بی حجاب آمده‌ای توی ملاء عام، آنوقت بد دهنی هم می‌کنی؟!  
مهربانو جواب می‌دهد:

- به تو چه مربوط است! مگر ملاء عام مال بابای تو است؟!  
تا پیرمرد خم شود و سنگی را از روی زمین بردارد، اکبر چالاکتر از او، مشتکی خاک بر می‌دارد و می‌پاشاند توی صورت پیرمرد و بعد هم می‌پرند توی باغ و در را پشت سر خودشان می‌بندند. دکتر علفی گفت:

- بسیار خوب! حالا، به من بگوئید که شماها عارفی هستید یا نه؟!  
- پلى. ما عارفی هستیم.  
- آیا عارفی‌ها، اهل "دل" هستند یا اهل "سر"؟!  
- اهل سر.  
- و می‌دانید که اهل سر یعنی چه؟!  
- یعنی، کسی که اول فکر می‌کند و بعد عمل می‌کند.  
- ولی شما ها، فکر نکرده عمل کرده اید!  
- چرا؟!  
- چون، اگر فکر کرده عمل کرده بودید، باید از آنها معذرت می‌خواستید.

- ما که گناهی نکرده بودیم که از آنها معذرت بخواهیم!  
- چرا، شما گناه کرده اید. و گناه شما، این است که مهربانو به آن پیرزن، تنه زده است. گناه شما این است که مهربانو، بدون چادر، وارد ملاء عام شده است. اصلاً، گیریم که مهربانو به آن پیرزن تنه زده بود و بدون چادر هم وارد ملاء عام نشده بود، در آن صورت هم، اگر آن پیرمرد و پیرزن، همینطور بدون دلیل،

می‌آمدند و سر شماها داد می‌زدند، باید سرتان را پائین می‌انداختید و می‌آمدید به باغ.  
- چرا؟!

- چون، بزرگترین گناه شما، همان عارفی بودن شما است. حالا متوجه شدید؟! شما ها، دیگر به سنی رسیده اید که باید مثل همه‌ی عارفی ها، چشم و گوشتان را خوب باز کنید تا بفهمید که از همه‌ی آنچه در پیرامونتان می‌گذرد، چه چیزش به نفع عارفی‌ها است و چه چیزش به ضرر عارفی‌ها. وگرنه، نتیجه‌اش همین خواهد شد که امشب شد. البته، همیشه هم دعوا به همین جا ختم نمی‌شود و هنوز هم معلوم نیست که خاتمه پیدا کرده باشد. شاید هم همین امشب دوباره پیدایشان شود. این بار با آدم‌های بیشتری. و دیگر، پشت در هم نایستند. چه بسا که در باغ را بشکنند و یا از جایش بکنند و یا به آتش بکشند و یا از دیوار باغ بالا بیایند و آنوقت، خدا می‌داند که چه بر سر ما و شما بیآورند! شاید پیش خودتان دارید فکر می‌کنید که ما تفنگ داریم و می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. می‌توانیم همه‌ی آن‌ها را که به باغ حمله می‌کنند، بکشیم. خوب! بعدش چه؟! همه‌ی دولت آبادی‌ها، یک طرف هستند و ما، یکطرف! می‌توانیم همه‌ی دولت آبادی‌ها را بکشیم؟! ها؟!

- پس، حاج آقا شیخ علی و عموصولت چه؟! تازه، اژدری پسر عمو صولت هم که رئیس نظمیه است، اگر آنها هم، مثل بقیه‌ی دولت آبادی‌ها، دشمن ما هستند، پس چرا می‌آیند به باغ، و شما و بانو، آنقدر از آنها پذیرائی می‌کنید؟!

- هنوز وقتش نشده است که دلیل آن را به شما بگوئیم! وقتی که مثل یک عارفی واقعی، اهل " سر " شدید، دلیلش را خودتان خواهید فهمید!  
- سر؟!

دکتر علفی، به حاجیه بانو نگاه کرد. شاید که با آن نگاه، از حاجیه بانو می‌خواست که رشته‌ی کلام را به دست گیرد و شاید هم، خود حاجیه بانو احساس کرده بود که حالا وقتش شده است که او هم، برخلافی که دکتر علفی با حرف‌هایش دور بچه‌ها کشیده بود و می‌رفت تا حلقه‌ای شود، نقطه‌هائی بیفزاید. پس، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- مثلاً، همین که ما عارفی هستیم و نه من و نه پدرتان و نه خود شما ها، پیش دولت آبادی‌ها نمی‌گوئیم که ما عارفی هستیم، این خودش یک سر است. یا مثلاً، همان کتاب‌ها و تفنگ‌هائی که در زیرزمین داریم. یا مثلاً، همین که شیخ علی و صولت و رئیس نظمیه به اینجا می‌آیند و چه می‌کنند و چه می‌خورند و چه می‌گویند و.....

سرانجام، وقتی بچه‌ها، گیج و منگ برای خواب به اتاق‌هایشان رفتند، اگر چه نمی‌دانستند که از آن لحظه به بعد، اعضای مخفی حلقه‌ای شده‌اند که رئیس آن حلقه، خود دکتر علفی است، اما صبح آن شب، وقتی از خواب بیدار شدند، دیگر آن بچه‌های بازی‌گوش و شلوغ و پر حرف سابق نبودند، بلکه هرکدامشان برای خودش آدم بزرگی شده بود و مهر سکوت بر لب زده بود و شده بود تما ما چشم و گوش. و آنچه می‌دید و می‌شنید، همانی نبود که دیروز بود. اکبر، قدش بلند تر به نظر می‌رسید و صدایش کلفت تر! اصغر، قدش کوتاه تر و صدایش زیرتر! احمد و محمود، تازه متوجه شده بودند که هم قد و قامت نیستند! و مهربانو، بر خلاف همیشه که تا حاجیه بانو، صد بار صدایش نمی‌کرد، برای کمک کردن به او نمی‌آمد، حالا سفره‌ی صبحانه را چیده بود و آمده بود به آشپزخانه تا سماور را هم ببرد! و آنوقت، نوبت حاجیه بانو بود که از سر رضایت به دختر مسئول و وظیفه شناسش با احترام نگاه کند و برای مطمئن شدن از تاثیر حرف و سخن‌های دیشب، بر روابط مهربانو و چهارقوله‌ها، از او سؤال کند که:  
- پس، برادرهایت کجا هستند دخترم؟

و مهربانو، برخلاف گذشته که در برابر سؤال‌های مربوط به چهارقوله‌ها، فقط جواب " من چه می‌دانم! "، را در آستین داشت، این بار، مسئولانه، فکر کند و پاسخ بدهد که:

- دارند به آقاجان کمک می‌کنند که کتاب‌ها و تفنگ‌ها را بکنند زیر خاک!

بعد هم، دکتر علفی و چهارقوله‌ها آمدند و همه با هم، دور سفره نشستند و همانطور که در حال خوردن صبحانه بودند، رئیس حلقه‌ی خانوادگی، اعضای جوان را از زیر نظر گذراند و با صدا و حرکاتی که یعنی دارد " سر " مهمی را با آنها در میان می‌گذارد، شروع به سخن کرد و گفت:

- امروز که برای خواندن نماز صبح به مسجد رفته بودم، با حاج آقا شیخ علی، راجع به دعوای شماها با آن پیرمرد و پیرزن و آمدن آن آدم‌ها به پشت در باغ صحبت کردم. از حرف‌های حاج آقا شیخ علی، معلوم شد که قضیه‌ی دیشب، ربط پیدا می‌کرده است به خرده حساب‌هائی که شیخ حسین قنات آبادی با من داشته است و البته، دعوای شماها هم، با آن پیرمرد و پیرزن، بادی بوده است بر آن آتش! قضیه‌ی خرده حساب‌های بین من و شیخ حسین، بر می‌گردد به چند ماه پیش که شیخ حسین، برای بزرگ کردن صحن مسجدش، از مالکین انبارهای پشت مسجد خواسته بود که انبارهایشان را به قیمت نازلی به او بفروشند. خوب! همچنانکه می‌دانید، یکی از آن انبارها، مال ما است. من وقتی از قضیه مطلع شدم، آن را با حاج آقا شیخ علی در میان گذاشتم. حاج آقا شیخ علی هم، با خسرو اژدری

رئیس نظمیه، صحبت کرد و ظاهراً، ماجرایی فیصله پیدا کرد و شیخ حسین دستش را از روی انبارها پس کشید. اما، از قرار معلوم، مثل اینکه شیخ حسین دوباره شروع کرده است. چون، حاج آقا شیخ علی می‌گفت که دیشب، افراد دیگری هم به در خانه‌ی مالکین انبارها رفته‌اند و هر کدام از آنها را به بهانه‌ای تهدید کرده‌اند! در ضمن، حاج آقا شیخ علی، خبر از یک بلوای قریب الوقوعی می‌داد که نه تنها در دولت آباد، بلکه در همه‌ی شهرهای ایران، دارد علم می‌شود و به من گفت که مواظب باشم که بهانه‌ای به دست شیخ حسین و مریدانش ندهم. من، این صحبت‌ها را برای این با شما در میان



می‌گذارم که خوب حواستان را جمع کنید و اگر کسی از شما ها، چیزی پرسید، بدانید که قضیه از چه قرار است. اما، جواب تان، باید فقط و فقط این باشد که شما، از این قضایا بی خبر هستید و هیچ چیز نمی‌دانید!

صدای ضربه‌های ممتدی که بر در باغ فرود می‌آمد، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرد تا..... کسی از پشت در باغ فریاد زد:

- حاجیه بانو! حاجیه بانو! عجله کن که زانو دارد از دست می‌رود!  
حاجیه بانو، به سرعت از جایش برخاست. چادرش را بر سرش کشید و و این دفعه، بر خلاف دفعات گذشته، از مهربانو هم خواست که با او برود. مهربانو هم که انگار سال ها، برای چنان لحظه‌ای انتظار کشیده بود، فوراً چادرش را بر سرش کشید و به دنبال حاجیه بانو، از اتاق بیرون زد.

ماه‌ها، از بلوای قریب الوقوعی که شیخ علی خبرش را داده بود، گذشته بود و حلقه ی مخفی خانوادگی دکترعلفی هم، کماکان به کار خودش ادامه داده بود و در آن مدت، حوزه ی عمل چشم و گوش‌های جوانان حلقه هم، همچنانکه بزرگتر شده بودند، وسیع تر شده بود و در چشم دکترعلفی و حاجیه بانو، می‌رفتند که در آینده، به چنان مهارتی در کارشان دست پیدا کنند که بتوانند با هر قشری از مردم که بخواهند، گفتگو کنند و در ظاهر، حتی بر علیه عارفی‌ها سخن بگویند و در پایان گفتگو، مخاطبشان را به آنجا بکشانند که بگوید:

- اگر دلیل کافر بودن عارفی‌ها، همین چیزهایی است که شما می‌گویند، پس یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبری هم که تا به حال آمده اند، همه شان از دم کافر بوده اند!  
اما، وسعت گرفتن حوزه ی چشم و گوش‌ها، تنها متوجه خارج از حلقه و چند و چونی در زندگی دولت آبادی‌ها نمی‌شد، بلکه در داخل حلقه هم، دستور داشتند که رفتار و گفتارهمدیگر را زیر نظر بگیرند و همه ی آنچه را که می‌بینند و می‌شنوند، بدون هیچ چشم پوشی، با دکتر علفی و حاجیه بانو در میان بگذارند و در صورت سرپیچی از آن دستور، خائن به حساب می‌آمدند.  
یکبار مهربانو، از کارخلافی که از اصغر سر زده بود، در حلقه، سخنی به میان نیاورد. خبر که به دکترعلفی رسید، مهربانو را خائن خطاب کرد. مهربانو، گریه کنان، به دفاع از خودش برخاست و گفت:

- آخر، دلم به حال اصغر سوخت. ترسیدم که مجازاتش کنید.  
- عارفی، اهل " سر " است، نه اهل " دل " !  
- اهل سر است، برای دشمن. اما اصغر که دشمن نیست!  
- عارفی‌ها، دو گونه دشمن دارند. دشمن بیرونی و دشمن درونی. دشمن بیرونی عارفی‌ها، کسانی هستند که عارفی نیستند و دشمن درونی عارفی‌ها، کسانی هستند که عارفی اند، اما به عارفی‌ها، دروغ می‌گویند. مثل تو و اصغر که.....

دکترعلفی، می‌گفت و مهربانو، سر به زیر انداخته بود و اشک می‌ریخت. حاجیه بانو، به گمان آنکه دخترش از خیانتی که به او نسبت داده شده است، در رنج است، دست بر شانه ی او گذاشت و گفت:

- گریه نکن دخترم. این بار، من از پدرت خواهش می‌کنم که تو را ببخشد، اما باید قول بدهی که از این به بعد، به صدای دلت گوش ندهی و.....  
مهربانو، از جایش جهید و گریه کنان از اتاق خارج شد. دکترعلفی بر آشفت و گفت:

- این حرکت، دیگر چه معنا دارد؟!  
اگرچه آنشب، حاجیه بانو، مهربانو را به نزد دکترعلفی بازگردانده بود و مهربانو، چنانکه رسم عارفی‌ها بود، به خاطر خیانتی که مرتکب شده بود، جلوی دکترعلفی زانو زده بود و " به ظاهر "، معذرت خواسته بود، اما در " باطن "، از آن لحظه به بعد، نه تنها از حلقه ی دکترعلفی بیرون جسته بود، بلکه پا درحلقه ی کسی گذاشته بود که به زعم دکترعلفی، اگرچه، هنوز کودکی بیش نبود، اما در آینده می‌توانست دشمن خطرناکی باشد برای همه ی عارفی‌ها؛ کسی که بارها، از درخت پشت دیوار جنوبی باغ، بالا آمده بود و از طریق درخت دیگری در این سوی دیوار، خودش را رسانده بود به باغ و هر وقت هم که می‌آمد، ماجراها داشت از زندگی خارج از باغ که برای مهربانو تعریف کند؛ از زندگی مردمی که تا آن زمان، مهربانو، نه آنها را دیده بود و نه در باره ی آنها، چیزی شنیده بود. مردمی که از کله سحر تا بوق سگ، جان می‌کنند. مردمی که غذای اصلی شان، نان بود. مردمی که با بچه‌ها و مرغ و خروس و گاو گوسفند و الاغشان، در یک اتاق زندگی می‌کردند. اتاقی که تابستان هایش، جهنم بود و زمستان هایش، همه را از سرما سیاه می‌کرد. لباس هاشان، پر از وصله بود و دست هاشان، پینه بسته و ترک خورده. بچه هاشان که به راه می‌افتادند، وقت کارکردنشان بود. باید اسبشان را آب می‌داند، قشوش می‌کردند و گاهی همین بچه‌ها، با لگد اسب و الاغی، جانشان را از دست می‌دادند و یا از گاری می‌افتادند و زیر چرخ‌ها، له می‌شدندند:

- چندبار، خودت از گاری به زیر افتادی، یعقوب؟!  
- خیلی!

- زخمی هم شدی؟!  
- زیاد. نگاه کن! اینجا سرم، یکبار! اینجا دستم، یکبار! دماغم را نگاه کن! اینهم یکبار! خلاصه، خیلی شدم! خیلی!

مهربانو نگاهش می‌کرد و دل به حالش می‌سوزاند:

- گشنه هستی یعقوب؟

- ها. هستم.

- الان می‌روم چیزی برایت می‌آورم.

مهربانو، به دو می‌رفت و از آشپزخانه، نان و مربا و کره و پنیر و هرچه از خوراکی هائی که دم دستش می‌آمد، می‌آورد و یعقوب شروع می‌کرد به خوردن و مهربانو، دست به زیر چانه می‌داد و او را تماشا می‌کرد:

- سیر نشدی، باز هم بیاورم؟

- نه. سیر شدم. اما آب می‌خواهم.

مهربانو، می‌دوید و برایش آب می‌آورد و یعقوب می‌نوشید و و باز مهربانو، دست به زیر چانه می‌داد و او را تماشا می‌کرد. یعقوب که سیر و سیراب می‌شد، دماغش را با آستینش پاک می‌کرد و از زیر چشم به مهربانو نگاه می‌کرد و در آن نگاه، مغناطیسی از عمق مردمک چشم هایش ساطع می‌شد و هوا را می‌شکافت و می‌نشست درون چشم‌های مهربانو و می‌رفت تا همه ی وجود او را دربرمی گرفت و می‌شد، لیخندی از جنس مغناطیس بر چهره ی مهربانو. مغناطیسی که دوباره هوا را می‌شکافت تا می‌رسید به یعقوب و درخت سیب پشت سرش که به آن تکیه داده بود. گاهی هم می‌شد که درست در همان لحظه، سیبی از درخت فرو می‌افتاد و یکی از آنها، سیب را بر می‌داشت و به شوخی می‌گفت که مال من است و دیگری هم، به شوخی از جایش می‌جهید که سیب را از او بگیرد. آنوقت، سر به دنبال همدیگر می‌گذاشتند و پشت این درخت و آن درخت، پنهان می‌شدند تا به ناگهان، یکی از آنها، از پشت می‌پرید روی شانه ی دیگری و با هم فرو می‌غلتیدند روی زمین و گره خورده بهم، غلت می‌زدند و غلت می‌زدند و در همان حال، سیب را گاز می‌زدند، به تساوی. گازی این و گازی آن تا آرام می‌گرفتند. در آن لحظه، تنها آرزویشان این بود که که صدای در باغ نیاید تا یعقوب مجبور نشود به سرعت از جایش بپرد و از درخت بالا رود و خودش را برساند به کوچه.

در شب یکی از همان روزهائی که این دو پرنده ی کوچک، داشتند در سایه و روشنائی‌های ترس‌ها و لذت هاشان، حرکت به سوی معرفت جسم و جان را تجربه می‌کردند، غلام گاریچی، از همه ی باربران و کارگران روزمزد و فصلی و پادوها و شاگرد مغازه‌ها، خواست بود که توی قهوه خانه ی حسن قهوه چی جمع شوند که کار مهمی پیش آمده است. بعد هم، خودش رفته بود بالای چهارپایه و بی آنکه مقدمه‌ای بچیند، روکرده بود به آنها و گفته بود:

- به من بگوئید که یک من نان را، چند می‌خرید؟

همه گفته بودند، این قیمت.

- ده سال پیش، چند می‌خریدید؟

همه گفته بودند، آن قیمت.

- حالا، به من بگوئید که قیمت یک من نان، نسبت به ده سال پیش، گرانتر شده است یا ارزانتر؟

- گرانتر!

- مزد شماها چی؟

- کمتر شده است که بیشتر نشده است!

آن وقت، شروع کرده بود به نام بردن از یکایک مایحتاج زندگی شان و پرسیده بود که آیا گرانتر شده است یا ارزانتر؟

- گرانتر!

- مزد شماها چی؟

- کمتر!

غلام با عصبانیت دادزده بود که:

- چرا؟!

- خب، نمی‌دهند آق غلام. حقمان را نمی‌دهند!

- حق گرفتنی است داداش! باید حقتان را بگیرید. از فردا، هرکسی، مزدش هرچی هست، می‌کند دو برابر!

- اگر ندادند؟!

- کار نمی‌کنیم!

- کار نکنیم، از کجا بخوریم؟!

- آن با من. شما، فردا مزدتان را دو برابر کنید . اگر ندادند، کار نکنید. عصر هم بیایید اینجا، توی همین قهوه خانه. خودم بهتان می‌دهم!

اما، آق غلام، همان شب، بین راه قهوه خانه و خانه اش، غیبش زده بود و صبح آن شب، در همه جا پیچیده بود که غلام گاریچی ناپدید شده است و همکاران غلام، مانده بودند بلا تکلیف که چه باید بکنند!:

- حالا، چکار کنیم؟!

- همان کاری که قولش را داده ایم!

- ندادند چه؟!

- کار نمی‌کنیم!

- آن وقت، جواب شکم گرسنه ی زن و بچه مان چه بدهیم؟!  
 - مگر نشنیدی که آق غلام چه گفت؟!  
 - آخر، عقلت کجا رفته است؟! اولاً، آق غلام که فعلاً غیبش زده است! ثانیاً، تو چرا خام شده ای؟!  
 یکی دو نفر که نیستیم که آق غلام مزدمان را بدهد. اصلاً، آق غلام، پولش کجا بود؟! شکم زن و بچه ی خودش را هم به زور می توانست سیرکند!  
 - آق غلام، حرف بی خود نمی زند! گفته است که می دهد، پس می دهد!  
 سر انجام، همه متفق القول دستمزدشان را دو برابر خواسته بودند. اما، صاحب کارها، رضایت نداده بودند تا بالاخره، پس از چک و چانه زدن های فراوان، بعضی به یک برابر و نیم دستمزد سابقشان رضایت داده بودند و بعضی هم با همان دستمزد گذشته شان، ساخته بودند و کسانی هم که سماجت کرده بودند و روی حرف شان ایستاده بودند، صاحب کارها، حواله شان داده بودند به آق غلام!  
 غروب آن روز، جلوی قهوه خانه، قیامتی بر پا شده بود. همه با هم جر و بحث می کردند. بعضی ها شان هم دست به یقه شده بودند و دیگران میانه را می گرفتند و جدانشان می کردند و حواله شان می دادند به آق غلام که همین حالا پیدایش می شود. اما، آق غلام پیدایش نشده بود که نشده بود! :  
 - پیدایش می شود. آق غلام از آن آدم هایی نیست که زیر قولش بزند. حتماً، باید بلائی به سرش آمده باشد که سر قرارش حاضر نشده است!  
 - شاید هم، بلائی به سرش آورده باشند!  
 - چه کسی؟!  
 - کسانی که زیانم لال، از مرگش سود می برند!  
 ظن همه شان، می رفت به رئیس نظمیه خسرو اژدری و بعد هم، برای هم داستانی را تعریف می کردند که: ..... بعله! قضیه از این قرار است که یک روز آق غلام، سر پیچ کوچی ای، با گاریش، راه را بر جیب اژدری می بندد و هرچه اژدری بوق می زند، آق غلام خودش را می زند به نشنیدن! مردم هم، کم کم جمع می شوند دور گاری آق غلام و جیب اژدری. اژدری از جیب اش پیاده می شود می رود طرف آق غلام و سرش داد می زند که مگر کر هستی! چرا کنار نمی روی؟! در همان لحظه، اسب آق غلام، بی تربیتی می کند و می گوزد. آق غلام می زند زیر خنده و سرش را می برد نزدیک گوش اسبش و با صدای بلندی که همه بشنوند، می گوید: ای بی تربیت! جواب آقای رئیس نظمیه را اینطور می دهی؟! نمی ترسی بندازدت توی هلفدوننی که آب خنک بخوری؟! مردم می خندند و اسب آق غلام، دوباره می گوزد و به راه می افتد! آق غلام، رو می کند به اژدری و می گوید: اسبم میگه: ببخشید. شکم گرسنه، آقا و مافا سرش نمیشه! اژدری رو می کند به غلام و می گوید: غلام! آخرش آن زبان سرخت، سرت را بر باد می دهد! آنوقت، آق غلام، این شعر را می خواند:  
 گر ما ز سر بریده می ترسیدیم،  
 در محفل عاشقان نمی رقصیدیم!  
 - پس، می خواهی بگوئی که اژدری، بلائی سر آق غلام آورده است؟!  
 - چرا حرف توی دهن مردم می گذاری؟! تو، گفتی که قضیه ی گوزیدن اسب آق غلام را برایت تعریف کنم، خب! من هم تعریف کردم!  
 روزی که در شهر، شایع شده بود که غلام پسر شیخ علی، در قم، وسایلش را ریخته است وسط مدرسه و به آتش کشیده است و بعد هم رفته است و سر از کوره پزخانه های تهران درآورده است، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو گفته بود:  
 - بانو! دارم می بینم که غلام عارفی شده است.  
 - امکان ندارد!  
 - باشد تا خودت با چشم های خودت ببینی!  
 بعداً که غلام با گاریش وارد دولت آباد شده بود و یکراست رفته بود به کاروانسرا، دکترعلفی رو کرده بود به حاجیه بانو و گفته بود:  
 - می بینی بانو؟! شد آنچه می گفتم!  
 - نه، هنوز هم نمی بینم!  
 - صبر کن. خواهی دید!  
 وقتی خبر آورده بودند که غلام توی قهوه خانه، چاقویش را روی میز کوبیده است و گفته است که از این لحظه، هر کس به او بگوید پسر شیخ علی، سر و کارش با این چاقو خواهد بود، دکتر علفی رو کرده بود به حاجیه بانو گفته بود:  
 - بازهم نمی خواهی ببینی که غلام، عارفی شده است؟!  
 - با چشم های تو؟! چرا. می بینم!  
 - آن روز خواهد آمد که با چشم های خودت هم ببینی!  
 چند سال بعد، حاجیه بانو با چشم های خودش دیده بود که غلام گاریچی، سر اسبش را در بغل گرفته است و هی چشم های او را می بوسد و زار زار گریه می کند. حاجیه بانو به غلام نزدیک شده بود و گفته بود:  
 - چه شده است آق غلام! چرا گریه می کنی؟!  
 - از خجالتم حاجیه بانو. از خجالتم!  
 - خجالت از چی؟! از کی؟!

- از همین اسبم! توی این گرما، از کله ی سحر تا حالا که غروب آفتاب است، از او کار کشیده ام و بیشتر از ده بار، خودم آب خورده ام، ولی یادم رفته است که به این حیوان زبان بسته هم، بدهم! -ای آق غلام! مثل اینکه شما اهل دولت آباد نیستی! توی این شهر، آدم را می‌برند سر چشمه و تشنه برش می‌گردانند. اسب که دیگر جای خود دارد!

- من توی دولت آباد زندگی می‌کنم، اما دولت آبادی نیستم حاجیه بانو!

- اهل هر کجا که هستی آق غلام، خداوند حفظت کند که خوب آدمی هستی!

- خدا از زبانان بشنود حاجیه بانو!

حاجیه بانو، از غلام خدا حافظی کرده بود و چند قدمی که دور شده بود، برگشته بود و نگاهش کرده بود و دیده بود که پاهای غلام، روی زمین نیست! انگار که توی هوا راه می‌رود و دور اسبش می‌چرخد! به خانه که آمده بود و قضیه را برای دکتر علفی تعریف کرده بود، دکتر علفی گفته بود:

- حالا، با چشم‌های خودت دیدی؟! - دیدم. ولی، هنوز هم باور نمی‌کنم!

- مگر ندیدی که به حال اسبش گریه می‌کند؟! - چرا، دیدم!

- مگر نگفت که توی دولت آباد زندگی می‌کند، اما دولت آبادی نیست؟! - چرا، گفت!

- مگر ندیدی که از زمین کنده شده بود؟! - عروج؟! - خودت می‌گوئی عروج، پس تردیدت دیگر برای چیست؟! - نمی‌دانم! نمی‌دانم! نمی‌دانم!

روز پیش از آن شبی که غلام ناپدید شود، یکی از عارفی هائی که توی نظمیه کار می‌کرد، آمده بود به باغ و به دکتر علفی و حاجیه بانو، گفته بود که از تهران دستور رسیده است که اژدری، باید غلام را دستگیر کند و کتف بسته ببرد به تهران و تحویلشان دهد:

- به چه جرمی؟! - می‌گویند که با شلوغی‌های سرحدات، رابطه دارد. آدم آنها است!

- کدام سرحدات؟! - کدام سرحدات اش را دیگر نمی‌دانم!

عارفی که از باغ رفته بود، دکتر علفی رو کرده بود به حاجیه بانو و گفته بود:

- خوب! نظرت چیست. چه باید بکنیم؟! - باید کمکش کنیم.

- پس، تردیدت زایل شد و غلام را عارفی می‌بینی؟! - چه غلام، عارفی باشد و چه نباشد، روشن است که بر دولت، یاغی شده است. جدائی از دولت آبادی‌ها و یاغی شدن بر دولت، به نفع عارفی‌ها است، حتی اگر عارفی نشده باشد!

آن وقت، نشسته بودند به گفتگو که چگونه غلام را از مهلکه برهانند. سر انجام، قرار شده بود که دکتر علفی، روی تکه‌ای کاغذ بنویسد که " آق غلام! همین امشب فرار کن که دارند می‌آیند تو را دستگیر کنند و کتف بسته، تحویل تهرانت دهند!" . بعد هم، حاجیه بانو، چادر سیاهش را بر سر کشیده بود و در تاریکی همان شب که غلام از قهوه خانه به سوی خانه اش در حرکت بود، سر پیچ کوچه ای، خودش را به غلام رسانده بود و کاغذ را گذاشته بود کف دستش و به سرعت، در خم کوچه ی دیگری، ناپدید شده بود.

یک هفته از ناپدید شدن غلام گذشته بود که برای حاج آقا شیخ علی، خبر آوردند که چه نشسته‌ای که کوکب زن غلام، سکینه دخترشش ماهه اش را بسته است به پشتش و با یعقوب پسرش، نشسته‌اند روی گاری و آمده‌اند به میدان بار!

- برای چه؟ - برای کار!

- برای کار؟! آنهم به میدان بار؟! استغفرالله! مگر دیوانه شده است این زن!

حاج آقا شیخ علی، آدم فرستاده بود که کوکب را، هرطور شده است، منصرفش کنند. کوکب، سر باز زده بود و گفته بود:

- اگر روزی حاج آقا شیخ علی، به دست خدا است، روزی من و بچه‌هایم، به دست غلام شوهرم بوده است. حالا که غلام نیست، خودم باید شکم آنها را سیر کنم. مگر کار بدی می‌کنم؟! - آخر! رسم نیست خواهر که.....

- شکم گرسنه، رسم و غیر رسم نمی‌شناسد!

- حاج آقا شیخ علی، فرموده‌اند که مخارجتان را تا پیداشدن غلام، به عهده می‌گیرند.

- به حاج آقا شیخ علی بگویند که کوکب چلاق نیست! خودش کار می‌کند و مخارج زندگی بچه‌هایش را در می‌آورد.

فرستاده ی حاج آقا شیخ علی که رفته بود، گاریچی‌ها، دور کوکب را گرفته بودند و گفته بودند:

- اگر غلام نیست، ما که هستیم!

- حرفی بزنید که شدنی باشد! آمد و غلام تا سال‌های سال، پیدایش نشد. آن وقت چی؟! خانه بمانم

و منتظر و چشم به دست شما؟! آنوقت، صدای زن و بچه هایتان در نمی‌آید؟! - خب! رفاقت برای همچین روزهایی است کوکب! - اگر رفیق هستید، پس بگذارید که کارم را بکنم! - آخر، این کار که کار زن نیست! بار را باید بالای گاری ببری و پائین بیاوری! - باری را می‌گیرم که بتوانم. یعقوب هم که دیگر بچه نیست. دارد برای خودش مردی می‌شود. مگر نه یعقوب؟! - ها. به بابام هم کمک می‌کردم. مگر نمی‌کردم؟! کوکب، بارهای سبک تر را می‌گرفت و دستمزدش را هم دو برابر کرده بود. هر صاحب کاری که می‌گفت چرا؟! کوکب جواب می‌داد که: چون، آق غلام گفته است! و این جمله را، طوری می‌گفت که انگار آق غلام، کنارش حاضر و ناظر ایستاده است. البته، همه رعایت حالش را هم می‌کردند. بالاخره، عروس حاج آقا شیخ علی بود و زن غلام گاریچی که عده‌ای دوستش می‌داشتند و عده‌ای هم از او می‌ترسیدند و فکر روز مبادائی را می‌کردند که آق غلام، دوباره پیدایش شود! کوکب، توی قهوه خانه هم که می‌نشست، همان جائی می‌نشست که جای آق غلام شوهرش بود و به مرور زمان، به بهانه ی وجود کوکب در قهوه خانه، سر و کله ی دیگر زنان گاریچی هم پیدا شده بود. می‌نشستند دور هم و با حرف زدن، از اینجا و آنجا، خستگی در می‌کردند. به ملاحظه کوکب، کمتر حرف آق غلام را به میان می‌آوردند. اما، اگر پیش می‌آمد، با به میان آمدن نام غلام، لایه‌ای از غم، چهره ی همیشه خندان کوکب را می‌پوشاند و چشم هایش پر از اشک می‌شدند. گاهی چنان غصه اش سنگین می‌شد که تحمل ماندن در قهوه خانه را نداشت و سکیه را بغل می‌زد و به یعقوب می‌گفت: - پاشو یعقوب! پاشو که هزارتا کاردارم.

### "قسمت یازدهم"

حدود یکماه از ناپدید شدن غلام گذشته بود که یک روز صبح، پیرمردی وارد مغازه ی دکترعلفی شد و پس از سلام و احوال پرسی، گفت: - من از طرف غلام گاریچی آمده‌ام که به شما سلام برسانم و بگویم که غلام، صحیح و سالم است و گفته است که از طرف او، به شما بگویم که چون جانش را نجات داده اید، دیگر در چشم او، عارفی نیستید و اگر همه‌ی دولت آباد، در یک طرف بایستند و بگویند که شما عارفی هستید، غلام به تنهائی در طرف دیگر خواهد ایستاد و خواهد گفت: نه! حتی اگر دفاع از عارفی نبودن شما، به قیمت جانش تمام شود! دکترعلفی، لحظه ای پیرمرد را ورنه‌انداز کرد. سر و وضع و رفتار و گفتار پیرمرد نشان می‌داد که نباید اهل آن نواحی باشد، اما قیافه اش آشنا به نظر می‌آمد. دکترعلفی، ترازو را بی خودی جا به جا کرد و بعد، به بهانه‌ی برداشتن چیزی از جلوی مغازه، سرکی به بیرون کشید و در همان حال که گیج و منگ، خودش را می‌کشاند به پشت پاچال، گفت: - نمی‌دانم که شما از چه حرف می‌زنید! من فقط می‌دانم که غلام حدود یکماه است که ناپدید شده است و حالا هم خوشحال هستم که خبر سلامتی او را از دهن شما می‌شنوم. پیرمرد، لبخند معنا داری زد و گفت: - شاید می‌ترسید و فکر می‌کنید که من از طرف حکومت آمده‌ام و می‌خواهم، که کار دستتان بدهم؟! باید عرض کنم که اشتباه می‌کنید و برای اینکه خیالتان از همه جهت راحت شود، بفرمائید، اینهم کاغذی که عیالتان در آن شب، به غلام داده است! پیرمرد، کاغذی را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و گرفت جلوی دکترعلفی. دکترعلفی، زیرچشمی به کاغذ نگاهی انداخت و دید که دست خط خودش است! پیرمرد، کاغذ را از جلوی صورت او به کناری کشید و در حالی که آن را با احتیاط تا می‌کرد که در جیبش بگذارد، به سخنش ادامه داد و گفت: - عیال شما، پس از دادن کاغذ به غلام، به سرعت در پیچ کوچه ای ناپدید می‌شود و به خیال خودش، از ترس آن که مبالدا کسی او را تعقیب کند، مستقیم به باغ نمی‌آید و می‌رود از این کوچه به آن کوچه تا بالاخره، راه باغ را در پیش می‌گیرد. غافل از آن که غلام در تعقیب او است. ایشان که وارد باغ می‌شود، غلام می‌فهمد که دهنده‌ی خبر، چه کسی بوده است و شک برش می‌دارد که مبادا، این یک تله باشد. چون، همچنانکه خودتان هم مطلع هستید، عارفی‌ها در چشم دولت آبادی‌ها، آدم‌های مشکوکی هستند! اما، سرانجام، غلام چاره را در همان فرار کردن می‌بیند و خودمان هم که بعدا تحقیق کردیم، دیدیم که درست بوده است و شما، کار بسیار بجائی کرده اید که..... در طول صحبت پیرمرد، دکترعلفی سرش را پائین انداخته بود و حواسش را جمع صدای او کرده بود. صدائی که مثل چهره‌ی پیرمرد، به نظرش آشنا می‌آمد! - این پیرمرد، چه کسی بود و کجا او را دیده بود؟! پنج ساله بود که نزدیکی‌های صبح، از خواب پریده بود و چشمش به ماه کامل بالای سرش افتاده بود که عقابی دوسر، آن را میان چنگال هایش گرفته بود و بال زنان بالا می‌رفت. چنان محو ماه و عقاب شده بود که بی اختیار، چندین تهی کوچک و بزرگ را پشت سر گذاشته بود و ناگهان، خود را بالای صخره ای دیده بود، نشسته و خیره شده به ماه و عقاب دوسر. تا ماه و عقاب دو سر ناپدید شوند و

خورشید طلوع کند، خواب آمده بود و او را با خود برده بود. بیدار که شده بود، ندانسته بود که آنچه را که دیده است، در خواب بوده است یا در بیداری. از صخره ای که بر آن ایستاده بود، پائین آمده بود و ترسیده و سرگردان، رو به کویر گسترده در رو به رویش به راه افتاده بود که ناگهان، پیرمردی پیدا شده بود و راه را بر او بسته بود و بعد، سر در گوش او برده بود و چیزی گفته بود که " شبیه هیچ چیز نبود ". بعد هم او را بر شانه‌ی خودش گذاشته بود و با خود برده بود:

- به کجا؟

- نمی‌دانست.

و باز، سی سالگی اش را به خاطر می‌آورد که با پیرمردی، شبانه از کوهی سرازیر شده بودند و به پائین کوه که رسیده بودند، پیرمرد ایستاده بود و با انگشت سیاه اش، به کویر گسترده در رو به رویشان اشاره کرده بود و گفته بود " برو! دولت آباد آنجا است ". اگر، چهره‌ی آن دو پیرمرد را به خاطر می‌آورد، شاید که ملاک مقایسه ای می‌شدند برای شناختن پیرمرد سوم که اکنون در رو به رو او ایستاده بود. اما بیهوده بود. چهره‌ی پیرمرد اول را اصلاً به خاطر نمی‌آورد و تصویر چهره‌ی پیرمرد دوم هم، اگرچه برای لحظه ای در صفحه‌ی حافظه اش ظاهر می‌شد، ولی پیش از آنکه او بتواند در باره ای آن بیندیشد، به درون تاریکی غلیظی فرو می‌رفت و به او امکان مقایسه ی.....

- حواستان با من نیست!

چشم هایش را باز کرد و دستپاچه گفت:

- چرا، چرا. گوشم با شما است. خوب! حالا، کار هرکسی که بوده است، بالاخره کار خیری کرده است و غلام از خطر جسته است.

پیرمرد، قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- صحیح! اما، اولاً می‌خواهیم بدانیم که خبر دستگیری غلام را از کجا گرفته اید؟! ثانیاً، می‌خواهیم

بدانیم که شما، دوست ما هستید یا دشمن ما؟!

- و حتماً، این اولاً و ثانینی که می‌فرمائید، ثالثی هم در پی خواهد داشت!

- بلی.

- خوب! پس همین الان بفرماید تا من تکلیف خودم را با شما بدانم!

- بسیار خوب! حسن قهوه چی را که می‌شناسید؟

- بلی. می‌شناسم.

- بعد از رفتن من، به اینجا خواهد آمد و از شما خواهد خواست که بابت مخارج زندگی زن و بچه‌های غلام، ماهیانه مبلغی به او بدهید. مقدارش را خود حسن تعیین خواهد کرد. از او، سؤالی نمی‌کنید و او هم اگر سؤال اضافی ای کرد، جواب نمی‌دهید. با هیچ کس هم راجع به آمدن من و آنچه بین ما گذشت، چیزی نمی‌گوئید، حتی به عیالان حاجیه بانو! و اگر کاری خلاف آنچه می‌گویم، انجام دهید، هرچه را که تا به حال برای حفظ جان خودتان و دیگر عارفی‌ها رشته اید، پنبه خواهد شد و همان بلایی به سرتان خواهد آمد که بر سر کشته‌های قنات آمد. فهم کردید؟!

- پس، به این طریق، دارید از من، تقاضای حق السکوت می‌کنید. درست فهمیدم؟!

- خیر. حق السکوت نیست، بلکه محکی است برای تعیین درجه‌ی دوستی و دشمنی تان با ما!

- آخر، من که شما را نمی‌شناسم، دیگر چه دوستی و دشمنی ای می‌توانم با شما داشته باشم؟!

- ما را نمی‌شناسید، اما غلام را می‌شناسید!

- توی این شهر، همه غلام را می‌شناسند. این که چیز مخفی ای نیست!

- اما توی این شهر، همه نمی‌دانند که چرا غلام، به ناگهان ناپدید شده است!

دکترعلفی، قدمی به سوی در مغازه برداشت و به قصد تهدید گفت:

- بسیار خوب! من، همین حالا می‌پریم توی بازار و داد می‌زنم که آی مردم! بیائید که برایتان خبر خوشی دارم. اینجا، کسی به پیش من آمده است که می‌داند، غلام الان در کجا است و برای چه ناپدید شده است!

پیرمرد، لبخندی زد و بعد هم به آرامی رفت و در گوشه‌ی مغازه، روی تل گونی‌ها نشست و گفت:

- و اگر آمدند و مرا ندیدند، چه؟!

- نا پدید می‌شوی؟!

- در یک طرفه‌العین!

دکترعلفی با لبخندی حاکی از تمسخر، به سوی پیرمرد رفت و گفت:

- پیش کولی، ملق می‌زنی؟!

پیرمرد از جایش برخاست و رفت به سوی در مغازه و نگاهی به بیرون انداخت و به درون بازگشت و رو به دکترعلفی، آرام و شمرده گفت:

- وقتی که دو کولی، در برابر هم قرار می‌گیرند، آنکه مرتبتی بالاتر دارد، کولی تر است و این او است

که ملق می‌زند! گوینده اش را که می‌شناسی؟!

جمله، جمله‌ی آشنائی بود، اما این که چه وقت و در کجا و از چه کسی شنیده بود را به خاطر نمی‌آورد و پافشاریش در به خاطر آوردن آن، پرتابش کرد به گذشته‌های دور و رفت و رفت و رفت تا به ناگهان، افتاد به دام سؤالی دیگر؛ سؤالی که از لحظه‌ی پا گذاشتنش به دولت آباد، همیشه با او بود و هروقت آمده بود که به جواب آن بیندیشد، حافظه اش از هر نوع خاطره ای خالی شده بود و سیاهی غلیظ و چسبنده و دل بهم زنی، همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود و حالا، بازهم همان سؤال که " سال‌های بین

پنج سالگی تا سی سالگی ات را در کجا بودی؟!". به خودش نهیب زد و گفت: "هی! مواظب باش! دو باره همان سؤال!". و پیش از آنکه باز، آن سپاهی چسبیده‌ی دل به هم زن، به سراغش بیاید، در حالی که زانوهایش می‌لرزید و پیشانی‌اش خیس از عرق شده بود، نا متعادل و نا مطمئن، روی چهار پایه نشست و رو به پیرمرد کرد و گفت:

- گفتم که تو را نمی‌شناسم!

پیرمرد، بازهم به او نزدیک ترشد و گفت:

- تا به حال، مصلحت نبوده است که مرا بشناسی، اما من، تو را می‌شناسم و می‌دانم که از کجا آمده ای و می‌دانم که اسم واقعی تو، نه دکترعلفی است و نه حاج احمد محمدی و نه فرشاد عارف! به ظاهر نگاه نکن. من پیرتر از آنم که به چشم می‌آیم. وقتی تو، پا به دولت آباد گذاشتی، من صد ساله بودم. تو، اگر خان سالار و آخوند ملا محمد را دیده ای، من جد اندر جد آنها را دیده ام و می‌شناسم و می‌دانم که از کجا آمده اند. من، حکایت مهاجر و انصار را می‌دانم. من، می‌دانم که چه کسی، خان و و اسبش را به دره انداخته است. می‌دانم که چه کسی، زهر در چائی آخوند ملا محمد ریخته است و چه کسی، مقنی‌ها را در چاه انداخته است. من، می‌دانم که قاتلین شهدای قنات چه کسانی هستند و می‌دانم که در آن شب، بانو و شیخ علی، در نامه هائی که برای همدیگر فرستاده اند، چه نوشته اند. من، می‌دانم که پدر واقعی بانو، چه کسی است و پدر واقعی مهربانو، چه کسی. من، می‌دانم که چهارقوله‌ها، فرزندان چه کسی هستند و چرا کبیر، جلای وطن کرد و بعد هم ناپدید شد. کافی است یا باز هم بگویم؟! حتما، توی دل خودت می‌گوئی: کسی که همه‌ی این چیزها را می‌داند، چطور نمی‌داند که چه کسی، خبر دستگیری غلام را به تو داده است؟! ولی، من می‌دانم! می‌دانم! می‌دانم! و به وقتش خواهی دانست که از کجا می‌دانم!

پیرمرد، از دکترعلفی فاصله گرفت و پس از آنکه ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت، گفت:

- بسیارخوب! وقت رفتن است و گفتم به تو، هر آنچه را که اجازه‌ی گفتنش را داشتم.

- اجازه از چه کسی؟!

- خوابت برده بود دکتر؟!

دکترعلفی، تکانی خورد و چشم هایش را بازکرد و دستپاچه، به مشتری ای که اکنون، وسط مغازه ایستاده بود، خیره شد و گفت:

- به گمانم!

- به گمانت؟! صدای خر و پفت تا آن سوی بازار می‌آمد!

- خوب! پیری است دیگر. حالا، چه می‌خواهی؟

مشتری، چیزهائی خواست و دکترعلفی به او داد و بعد که مشتری رفت، خودش را رساند به پستوی مغازه و در گوشه ای درون تاریکی نشست تا ببیندیشد که قضیه از چه قرار بوده است و آیا آنچه بین او و پیرمرد، اتفاق افتاده است، در خواب بوده است یا در بیداری؟!

- دکتر!

پنداشت که صدا، صدای مشتری دیگری است. اما، از پستو که بیرون آمد، حسن قهوه چی را دید که با لبخندی بر لب، وسط مغازه ایستاده است:

- سلام دکتر. صبح بخیر.

لب بازکرد که جواب حسن را بدهد، اما کلامی از دهانش بیرون نیامد و بلا تکلیف، خیره ماند به حسن. حسن، پا پیش گذاشت و گفت:

- سلام، مستحب است است دکتر، اما جواب سلام، واجب!

- پس، خواب نمی‌دیده ام!

- چه خوابی دکتر؟!

دکترعلفی، خودش را کشاند به پشت پاچال و گفت:

- چقدر باید بدهم؟

حسن، همانطور لبخند بر لب، مبلغی را گفت و دکترعلفی هم، پول را شمرد و گذاشت کف دست

حسن. حسن به طرف در مغازه راه افتاد و گفت:

- امروز، دهم برج است. انشاءالله بازهم دهم برج آینده، خدمت می‌رسم. خدا حافظ.

حسن از مغازه خارج شد و دکترعلفی، برای آن که مطمئن شود که آنچه را می‌بیند، در بیداری است، از مغازه بیرون دوید و رو به حسن دادزد و گفت:

- حسن! حسن!

حسن، بازگشت و چهره در چهره‌ی او ایستاد و گفت:

- بعله! فرمایشی بود؟!

- گفتم امروز، چندم برج است؟

- دهم برج. گفتم که دهم برج دکتر!

- آها! خوب. پس تا دهم برج آینده، خدا حافظ.

حسن، دو باره راهش را گرفت و رفت. اما، دکتر علفی که هنوز هم دلش آرام نگرفته بود، رو کرد به

یکی از کسبه‌ها که در آن لحظه جلوی مغازه اش ایستاده بود و گفت:

- حاجی! آن کسی را که دارد می‌رود، می‌شناسی؟

- او، حسن قهوه چی است که الان توی مغازه ات بود و داشتی با او حرف می‌زدی!

- راست می‌گوئی. آه از این پیری! آه از این پیری!

دکترعلفی، لحظه ای جلوی مغازه اش ایستاد و اطرافش را از زیر نظر گذراند و با دیدن آدم‌ها، اسب‌ها، الاغ‌ها، قاطرها، شترها و شنیدن صدای فروشنده‌های دوره گرد، مسگری، آهنگری و صدای قژ و قژ گاری‌ها، خیالش راحت شد که خواب نمی‌بیند و آنچه را که می‌بیند و می‌شنود، صدای بازار است که زندگی هر روزه‌ی خودش را از سر گرفته است. به خودش گفت:

- بسیار خوب! این از بیرون مغازه مان!

بعد، برگشت به درون مغازه و در و دیوار و قفسه‌ها را از زیر نظر گذراند و به طرف پیشخوان رفت و کفه‌های ترازو را جا به جا کرد و کشوی دخل را باز کرد و بست و به خودش گفت:

- و این هم، از درون مغازه مان!

بعد، به طرف پستو به راه افتاد و به خودش گفت:

- بیا! بیا برویم تا از بابت تو هم خیالم راحت شود که بیدار هستی و خواب نمی‌بینی!

پایش که به درون پستو رسید، از چپ و راست، چندتا کشیده بر صورت خودش نواخت و فریاد زد و گفت:

- حالا چه؟! باز هم می‌خواهی بگوئی که خواب می‌بینم؟! - نه. خواب نمی‌بینی.

ترسی مبهم بر همه‌ی وجودش چنگ انداخت و نفسش تنگی کرد و راه خروج از پستو را در پیش گرفت:

- کجا می‌روی؟! - می‌روم که بزنم به کوه.

- که چه بشود؟! - نمی‌دانم! اما می‌دانم که اگر لحظه ای دیگر در اینجا بمانم، همه چیز را به آتش خواهم کشید. خودم را، مغازه را، بازار را، دولت آباد را و.....

- خیلی خوب! چرا فریاد می‌کشی؟! الان است که همه‌ی بازار را بکشی به اینجا؟! - برای همین است که می‌گویم بگذار بروم. می‌فهمی؟! - بسیار خوب! دادنکش! برو!

از مغازه بیرون زد و همچنانکه بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود، بازار و حمام و محله‌ی قنات آبادی‌ها را پشت سر گذاشت و از روی پل گذشت و قلعه‌ی خان را دور زد و خودش را که در آستانه‌ی دشت دید، ایستاد. نفسی تازه کرد و دو باره به راه افتاد، رو به کوه:

- عجب! تا به حال خیال می‌کردم که هفتاد سال راه را، دانسته و حساب شده، آمده‌ام و همه چیز را می‌دانم. ولی، حالا معلوم می‌شود که نمی‌دانسته‌ام و نمی‌دانم. کدام قدم را ندانسته و نفهمیدم برداشته‌ام که حالا، بعد از هفتاد سال، میان روز روشن، می‌آیند توی مغازه‌ام و به من می‌گویند که همه چیز را در باره‌ی من می‌دانند. سال‌ها، دستور دادند و.....

- اما، فراری دادن غلام گاریچی دستور نبود!

- دستور نبود، اما غلام، عارفی‌ای بود که در دام افتاده بود و باید کمککش می‌کردم!

- او، چگونه عارفی‌ای است که پس از نجاتش به دست تو، برایت پیغام می‌فرستد که بر او ثابت شده است که تو عارفی نیستی و از همه بدتر، از تو، تقاضای حق السکوت می‌کند؟! - گیریم که من اشتباه کرده باشم و نایبست غلام را فراری می‌دادم. ولی، آیا این درست است که پس از یک عمر خدمت بی‌چون و چرائی که کرده‌ام، آن وقت فرستاده‌شان را بفرستند و از من، تقاضای حق السکوت کنند؟! حق السکوت برای چه؟! برای آنهمه رنجی که به خاطر عارفی بودنم و دفاع از جان عارفی‌ها، کشیده‌ام؟! - دیوانه شده‌ای؟! آخر، چطور ممکن است که سرالاسرار عارفی‌ها، فرستاده‌اش را بفرستد که از عارفی‌ای، به خاطر عارفی بودنش، تقاضای حق السکوت کند؟! - دوباره نفسش گرفت. ایستاد. تنش خیس شده بود. به اطرافش نگاه کرد. خودش را دید بر بلندی صخره‌ای و دره‌ای که در زیر پایش، دهان گشوده است. پیش از آنکه سرش گیج رود، خودش را پس کشاند و نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و همانطور که به برج و باروهای قلعه‌ی خان و گلدسته‌های مسجد شیخ علی و مسجد شیخ حسین نگاه می‌کرد، به این فکر افتاد که دارد ظهرمی شود و وقت نماز و باید که خودش را برساند به مسجد. ناگهان، صدائی در همه جا پیچید که می‌گفت:

- مسجد که به مسجد نمی‌رود!

به اطرافش نگاه کرد. سایه‌ی عقاب بود و صدای پرزدنش که از همه سو می‌آمد و پیرمرد که به سرعت رو به قله می‌دوید. از جایش جهید و فریاد زد:

- آهای! صبرکن! کارت دارم!

اما، پیرمرد به راهش ادامه داد و پشت صخره‌ای از نظر ناپدید شد و او، فریادزنان رو به سربالائی به دوید تا به بالای صخره که رسید، چشم‌هایش سیاهی رفت و روی زانوهایش نشست و دیگر چیزی نفهمید تا دوباره که چشم بازکرد، خودش را در خانه‌اش، روی بستر دراز کشیده دید. نگاهی به اطرافش انداخت و حاجیه بانو را دید که در یکطرفش نشسته است و شیخ علی، در طرف دیگرش. مهربانو و چهارقلوها، پائین پایش نشسته بودند و خسرو اژدری، نزدیک به در اتاق، روی صندلی، شیخ



علی، صلوات فرستاد و دیگران به پیروی از او، تکرار کردند و دکتر علفی گفت:

- چه شده است! من اینجا چه می‌کنم؟! حاجیه بانو، قضیه را خلاصه کرد و گفت:

- توی کوه، بیهوش افتاده بوده ای که خارکنی تورا می‌بیند و می‌گذارد روی الاغ و می‌آورد به شهر. به جلو دروازه که می‌رسد و کوکب زن غلام گاریچی تو را به آن حال می‌بیند، از روی الاغ برت می‌دارد و می‌گذارد روی گاری و می‌آورد به باغ!

خسرو اژدری گفت:

- خوب! دکتر! تعریف کن ببینم که چه بلایی در کوه به سر خودت آورده ای؟! بودنش در کوه عجیب نبود. همه می‌دانستند که دکترعلفی، برای پیدا کردن دوا و داروهای گیاهی، می‌رود به کوه و تپه‌های حوالی دولت آباد. آنوقت، نمونه‌ی گیاهانی را که پیدا کرده است، می‌دهد به خارکن‌ها که برایش از تپه و کوه‌ها اطراف پیداکنند و بارالاغ هایشان کنند و بیاورند به در مغازه. اما، برای بیهوش شدنش باید دلیلی همه پسند ارائه می‌داد. پس در جواب خسرو اژدری گفت:

- هیچی. یکدفعه بیهوش شدم. به گمانم که باز، صفرایم بالا زده بود!

شیخ علی، خندید و گفت:

- نه دکترجان! صفرایت نبوده است، بلکه بیهوش شدنت بر اثر آن علف هائی بوده است که خورده ای! خسرو اژدری گفت:

- از قدیم گفته اند که چاه کن، آخرش توی چاه می‌افتد. حالا، شده است حکایت این دکتر ما که هی از آن به اصلاح علف‌های طبی اش، به خورد خلق الله داد و هی فرستادشان به قبرستان تا آخرش، نفرین آن بدبخت‌ها، یقه اش را گرفت! حالا، راستش را بگو دکتر. اسم آن علف، چه بود؟! دکترعلفی، خودش را جمع و جور کرد و نشست روی بستر و گفت:

- این قدر، هی علف علف نکنید. گفتم که صفرایم بالا زده است!

شیخ علی غش غش خندید و گفت:

- دکتری که صفرایش بالا بزند، پس وای به حال مریض هایش!

خسرو اژدری رو به شیخ علی کرد و گفت:

- حاجی آقا! حالا دیگر وقتش شده است که طبل علف خوری دکتر را ببری پشت بام!

شیخ علی گفت:

- خیالت راحت باشد. آن خارکن تا حالا، طبل او را، توی دهات دولت آباد برده است پشت بام و کوکب هم توی خود دولت آباد! دلیلش هم این است که تا به حال، حتی یکنفرهم نیامده است به عیادتش. اینطور وقت‌ها است که آدم باید دوست و دشمن خودش را بشناسد!

شیخ علی می‌گفت و خسرو اژدری می‌خندید و خسرو اژدری می‌گفت و شیخ علی می‌خندید و میان غش غش خنده‌ی آنها، حاجیه بانو، در این اندیشه بود که چه حساب و کتابی بین غلام گاریچی و دکتر علفی بوده است که او، از آن بی خبر مانده است. شیخ علی و خسرو اژدری غش غش می‌خندیدند و مهربانو، به گل‌های قالی خیره شده بود و ناخن انگشت اشاره اش را می‌جوید و به آن درختی می‌اندیشید که نردبان ورود یعقوب به باغ بود و هفته‌ی پیش، دکترعلفی به ناگهان تصمیم به قطع کردن آن گرفته بود. خسرو اژدری و شیخ علی غش غش می‌خندید و فلز چهارقوله‌ها، در کوره‌ی خشم و نفرتشان، تفنگ می‌شد و گلوله. شیخ علی و خسرو اژدری غش غش می‌خندیدند و پیرمرد و عقاب می‌آمدند با آن سیاهی‌قیرگونه‌ی چسبناک دل به هم‌زنشان و می‌نشستند روی بینی دکترعلفی و جیغ می‌کشیدند تا سرانجام، خسرو اژدری و شیخ علی، غش غش کنان، زحمتشان را کم کردند و بچه‌ها هم پس از خوردن شام، رفتند به اتاق هایشان و آنوقت، دکترعلفی ماند و حاجیه بانو که برای دکترعلفی تعریف کند که چگونه کوکب، دکترعلفی را از در باغ تا توی اتاق، بر دوش کشیده است و هرچه دیگران گفته اند که بگذار کمکت کنیم، کوکب نگذاشته است و گفته است که نه! کمک لازم ندارم. می‌خواهم مردها، با چشم خودشان ببینند که اگر لازم شود، کوکب به جای بار، آدم هم به کول می‌کشد و هی نروند و پشت سر من بگویند که ما همه نوعش را دیده بودیم، الا این که زن، برود و گاریچی بشود!

- مزدش را دادی؟

- دادم. اما قبول نکرد!

- چرا؟! گفت: بار که نیاورده ام حاجیه بانو که می‌خواهی مزد مرا بدهی! تازه، دکتر با غلام، حساب و کتاب‌های خودشان را دارند. دعاکن غلام پیدایش شود، آنوقت خودش حسابش را با دکتر وامی کند!

- من چه حساب و کتابی با غلام دارم که وایکنم؟! من هم می‌خواستم همین را بدانم!

- که چه؟! - که غلام با تو چه حساب و کتابی دارد که من از آن بی خبر مانده ام!

عقاب و ماه و پیرمرد آمدند. ماه به دو نیمه شد. پیرمرد غش غش خندید و عقاب جیغ کشید و آن سیاهی غلیظ و چسبناک قیرگونه‌ی دل به هم زن، جاری شد درون رگ‌های دکترعلفی و به ناگهان فریاد زد:

- برای تو، غلام و حساب و کتاب هایش مهمتر است یا زندگی من؟! نمی‌خواهی بدانی که چرا بیهوش

شده ام؟!  
 حاجیه بانو هم فریادزد و گفت:  
 - چندبار بیرسم؟! گفتمی که صفرایت بالا زده است!  
 - من گفتم؟!  
 - پس که گفتم؟!  
 بغض، راه گلوئی حاجیه بانو را بست و گفت:  
 - پس از اینهمه سال زندگی کردن با هم، هنوز بر تو معلوم نشده است که برای من، زندگی تو، یکطرف است و همه چیزهای عالم یکطرف؟! وقتی که تو را با گاری آوردند، با خودم گفتم تمام شد! زندگی من هم تمام شد! تو اگر بیهوش شدی و به هوش آمدی، من از هولی که کرده بودم، مردم و زنده شدم!  
 حاجیه بانو اشک می ریخت و دکترعلفی که حالا از خوردن پیرمرد و عقاب و ماه، فارغ شده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:  
 - مرا ببخش. پرخاشی اگر کردم به تو نبود. به خودم بود. من از دست خودم عصبانی هستم. نباید می گذاشتم که بیهوش شوم!  
 - آخر مگر بیهوش شدنت، دست خودت بود که بگذاری یا نگذاری؟!  
 - آری.  
 - چطور؟  
 - خیالات! خیالات، صفرا را میدان می دهد و صفرا، خیالات را!  
 - چه خیالاتی؟  
 - پیر.....  
 چیزی نمانده بود که بگوید "پیرمرد"، اما نگفت و سکوت کرد و همچون، کودکی که از کابوسی هولناک بیدار شده باشد، مچاله شد و سر برزانوی حاجیه بانو گذاشت و گفت:  
 - پیر شده ام بانو. پیر شده ام. خسته ام از اینهمه پیری. برایم چیزی بخوان. بخوان. شاید که به خواب در افتم!  
 حاجیه بانو، با صدائی که انگار دارد برای کودکش لالائی می خواند، خواند:  
 - من، ذات مجردم. من، سر انسان ام. من، نگهبان عالم طبیعت ام. من، با هر اندیشه ای می آیم و با هر صورتی که در تصور آید، متصور می شوم. وضع و حال من، آن است که غریب و مسافر باشم. وضع و حال من، آن است.....  
 دکترعلفی، در آن شب، با زمزمه مادرانه ی حاجیه بانو به خواب عمیقی فرو رفت و صبح آن شب هم، در "ظاهر"، مثل همه ی آدم های دیگر از خواب بیدار شد و زندگی روزمره را از سر گرفت، اما در "باطن"، همچون خوابگردی شده بود که با چشم های باز، خواب می دید. طبل علف خوری اش هم در همه جا به صدا در آمده بود و مشتری ها، با احتیاط پا به درون مغازه اش می گذاشتند و وقتی هم که حاجیه بانو، با نگرانی، از احوالات درون او می پرسید، در جواب او، چیزهایی می گفت که نه واقعی بودند و نه خیالی و در همان حال، هم واقعی بودند و هم خیالی:  
 - آخر، چه شده است فرشاد؟!  
 - نمی دانم! مدتی است که دچار خیالات عجیب و غریبی شده ام. هرچه می بینم و هرچه می شنوم، برایم همان معنائی را ندارند که در گذشته داشته اند. همه اش فکر می کنم که دارد اتفاق هائی در دولت آباد می افتد که ما از آن بی خبر هستیم!  
 - چه اتفاق هائی؟!  
 - نمی دانم. مثلاً، همین چند روز پیش، نشسته بودم توی مغازه و سرم به کار خودم گرم بود که یکدفعه احساس کردم کسی دارد به من نگاه می کند. سرم را که برگرداندم، دیدم یعقوب پسر غلام گاریچی در گوشه ای ایستاده است و به من خیره شده است. تا دید که متوجه اش شده ام، راهش را گرفت و رفت. از آن روز، در این فکر هستم که چرا آنطور به من خیره شده بود!  
 - خوب! بچه است دیگر. نگاهت می کرده است.  
 - اگر، بچه ی دیگری بود، شاید من هم همین فکر را می کردم. اما، او یعقوب بود. یعقوب پسر غلام گاریچی!  
 - خوب؟!  
 - حالا، خوب گوش کن ببین چی می خواهم بگویم!  
 - بگو!  
 - پاتوق غلام گاریچی کجا بود؟! توی قهوه خانه ی حسن قهوه چی! حسن قهوه چی کیست؟! مرید و فدائی شیخ حسین قنات آبادی! شیخ حسین کیست؟! ملک الموت شیخ علی! خسرو اژدری کیست؟! پسر صولت! صولت کیست؟! نوکر دولت! همان دولتی که به خسرو اژدری دستور داده بود که غلام را دستگیر کند و کتف بسته تحویل تهرانش بدهد! چرا؟! چون، غلام عارفی شده بود و یاغی بر دولت! و ما هم، همان غلام را نجات داده ایم!  
 - از حرف هایت، سر در نمی آورم!  
 - می خواهم بگویم که یعقوب از ماجرای فراری شدن پدرش به دست ما، خبر دارد!  
 - از کجا خبر دارد؟!

- از آنجائی که کوکب به تو گفته است که غلام با من حساب و کتاب هائی دارد! از آنجائی که یعقوب، پس از ناپدید شدن پدرش، دیگر برای مکبری به مسجد بابا بزرگش نیامد!

- نمی‌فهمم. همه‌ی اینها که می‌گوئی چه ربطی به همدیگر دارند!

- اگر خوب فکر کنی، ربطشان را هم پیدا می‌کنی!

- در مورد داشتن حساب و کتاب با غلام که خودت می‌گوئی حساب و کتابی با او نداشته‌ای. در مورد نیامدن یعقوب هم به مسجد، آنطور که شیخ علی می‌گفت، به این دلیل است که پس از ناپدید شدن غلام، اختیار یعقوب افتاده است به دست کوکب و کوکب هم چون میانه‌ای با شیخ علی ندارد، یعقوب را از رفتن به مسجد منع کرده است!

- آها! حالا اگر فکرش را بکنیم، می‌بینیم که معنای حرف شیخ علی این است که تا وقتی خود غلام، بالای سر یعقوب بوده است، اشکالی نمی‌دیده است که پسرش برود به مسجد و مکبر شیخ علی بشود!

- درست است.

- و فراموش نباید بکنیم که این غلام، همان غلامی است که توی قهوه‌خانه، چاقویش را ..... خوب! این را که همه می‌دانند.

- اما، آیا همه می‌دانند که چرا همین غلام، اولاً، مثل خود شیخ علی، پسرش را نگذاشت که به مدرسه برود، ثانیاً، او را فرستاد به مسجد که بشود مکبر بابابزرگش؟! برای من که از همان اولش هم عجیب بود. به تو هم گفتم. نگفتم؟! من می‌خواهم چیز دیگری بگویم!

- خوب! بگو.

- می‌خواهم بگویم که از روز ناپدید شدن غلام، آیا تو حتی یک کلمه‌ای یا حرکتی که دلیل ناراحتی و یا تعجب شیخ علی و خسرو اژدری باشد، از آنها دیده‌ای؟! نه. ندیده‌ام.

- خوب! حالا، می‌آییم سر صولت! به نظر تو، دولت حکم دستگیر کردن غلام را در تهران صادر می‌کند و این گفتار پیر، از چنان دستوری بی‌خبر می‌ماند؟! فرشاد! سرم درد گرفت. چه می‌خواهی بگوئی؟! می‌خواهم بگویم که نکند همه‌ی این دوستی‌ها و دشمنی‌ها و دعوای زرگری، برای کندن ریشه‌ی عارفی‌ها باشد؟! نکند که نقشه کشیده باشند که اول غلام را به دست ما، فراری بدهند و بعدش بیایند و آن را علیه خود ما، علم کنند؟! نکند که پشت همه‌ی این حجاب‌ها، یک همه‌همه چیزدانی هست و گذاشته است که درست زمانی که می‌خواهد دولت آباد ما، از دل همین دولت، بیرون بیاید، یکدفعه زیر پای ما را خالی کنند. نکند که این پیر مرد لعنتی که..... ناگهان، لب فروبست. لال شد! نیاز به گفتگو با کسی، او را کشانده بود به موقعیتی که قفل سکوت سالیان دراز را از زبانش بردارد. به حاجیه بانو نگاه کرد تا اثر گفته‌هایش را در چهره‌ی او ببیند. حاجیه بانو، در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- کدام پیرمرد فرشاد؟! در نگاه حاجیه بانو، چیزی بود که دل دکترعلفی را لرزاند. چیزی مثل پیرمرد، مثل ماه، مثل عقاب. آیا حاجیه بانو از قضیه‌ی آمدن پیرمرد به در مغازه خبرداشت؟! نگاهی را از نگاه حاجیه بانو کند و سرش را به زیر انداخت. با آن وجود، احساس می‌کرد که انگار مغناطیسی از سوی حاجیه بانو به سوی او می‌آید که اگر همچنان بیاید، خون را در رگهای او خواهد خشکاند:

- شنیدی چه گفتم فرشاد؟! گفتم کدام پیرمرد؟! آری. شنیدم!

- پس چرا یکباره ساکت شدی؟! خسته‌ام. خوابم می‌آید.

- خسته‌ای یا درسرت چیزی هست که نمی‌خواهی بر زبان آوری؟! می‌خواهم، ولی نمی‌توانم!

- چرا؟! نمی‌دانم. خیال! خیال، کالبدم را به بازی گرفته است. برایم چیزی بخوان. بخوان!

- باشد. بیا. بیا سرت را روی زانویم بگذار تا برایت بخوانم.

- سرش را روی زانوی حاجیه بانو گذاشت و حاجیه بانو، خواند:

- عاشقی برمن؟ تو را رسوا کنم. خان و مان تو، همه یغما کنم. صدهزاران خانه‌سازی در جهان؟ من تو را بی‌منزل و مأوا کنم. تا نگردد کار تو زیر و زیر، من کجا کار تو را زیبا کنم؟ زهر دادم، نوش کردی، غم مخور. من دهان تو پراز حلوا کنم. درطبیعت، بند کردم جان تو.....

مدت هفت سال از آمدن پیرمرد به در مغازه‌ی دکترعلفی گذشته بود و در آن مدت، حسن قهوه‌چی، دهم به دهم هر برج، آمده بود و بی‌آنکه بین او و دکترعلفی، کلام دیگری رد و بدل شود، حق السکوت را گرفته بود و رفته بود. در آن هفت سال، دکتر علفی، بارها پیرمرد را هم، درکوچه، درخیابان، در کوه و

دشت، جلوی مغازه و حتی توی باغ، دیده بود و تا اراده کرده بود که حرکتی بکند و یا چیزی بگوید، پیرمرد از نظرش غایب شده بود و به مرور زمان، به حاضر و غایب شدن‌های او عادت کرده بود و پذیرفته بود که پیرمرد، هر کسی که هست، نباید اهل این دنیا باشد و کم کم، به خودش قبولانده بود که آن پیرمردی هم که او را در سن پنج سالگی با خودش برده است و آن پیرمردی که او را در سن سی سالگی به دولت‌آباد آورده است و مسئولیت ساختن دولت‌آباد "ما" را بر شانه‌ی او گذاشته است، نباید که اهل این دنیا باشند و..... نتیجه‌ی چنین باورهای، آن شده بود که فرستاده‌گانی هم که در طول همه‌ی آن سال‌ها، هر وقت و هر کجا که دلشان می‌خواست، حاضر و غایب می‌شدند تا دستور سرالاسرار را به او اعلام کنند، نمی‌توانستند اهل این دنیا باشند:

- خودت چه؟

- خودم؟!

- آری، خودت، بانو، شیخ علی، صولت، شیخ حسین، خسرو اژدری، حسن قهوه‌چی، غلام گاریچی.....

- ما که جای خود داریم، اصلاً از کجا معلوم است که همین دولت‌آباد، دولت‌آباد یکی از آن دنیاهائی که شیخ علی می‌گفت، نباشد؟ ها؟!

شیخ علی، در یکی از همان شب‌هایی که پس از واقعه‌ی قنات به دولت‌آباد آمده بود و هنوز میهمان آنها بود، وقتی بحث عارفی و مسلمان، پیش آمده بود، گفته بود که: (.....اما، همه‌اش همین سه دنیای "ازل، برزخ و ابد"ی که عارفی‌ها می‌گویند نیست، بلکه سه دنیا، مثل همان دنیاهای، در بالا داریم و سه دنیا، مثل همان دنیاهای، در پائین و در چپ و در راست. و هر کدام از آن دنیاهای، باز در چپ و راست و بالا و پائین خودشان، دنیاهائی دارند و باز، آن دنیاهای، دنیاهای دیگری در جهات اربعه‌شان و خلاصه، همین‌طور تعداد دنیاهائی است که.....).

سال‌های همنشینی با شیخ علی، اثر خودش را روی دکترعلفی گذاشته بود و سه دنیای او را، چندین دنیا کرده بود. اول، با تظاهر به اسلام، با شیخ علی، همراه شده بود و به مرور زمان، بی آنکه خودش متوجه شده باشد، همان همراهی‌های متظاهرانه، منجر به همفکری با شیخ علی شده بود، اما در باطن، عارفی بودن او و بیرق عقاب دوسر و انتظار کشیدن برای رسیدن به روز موعود و نابود کردن شیخ علی هم بود! آنوقت، کشاکش آغاز می‌شد و بعد هم، جنگ آسمان و زمین. جنگی که او در میانه‌ی آن ایستاده بود؛ میان آنهمه دنیا! دنیاهائی که هم از او بود و هم از او نبود. و آنوقت، رفتار و گفتاری چنان، او را، در چشم دولت‌آبادی‌ها، دیوانه می‌نمود و در چشم خودش، پیر و ذلیل و فراموش شده.

در حلقه‌ی مخفی خانوادگی‌اش هم که به گفتگو می‌نشست، حرف امروزش با حرفی که دیروز گفته بود نمی‌خواند. بچه‌ها، ضد و نقیض حرف‌هایش را بیرون می‌آوردند و حاجیه بانو که درصدد رفع و رجوعش برمی‌آمد، بحث و جدل و دعوا شروع می‌شد و او، فریاد کنان از همه‌شان می‌خواست که خفه خون بگیرند و فقط گوش باشند. اما، بچه‌ها دیگر بزرگ شده بودند. مهربانو، پانزده سالش شده بود و وقت شوهردادنش! چهارقوله‌ها، مدرسه‌شان را تمام کرده بودند و عازم تهران بودند برای ورود به مدرسه‌ی نظام. خوب! جوان بودند و وجودشان پر از عصیان. گذشته از آن، آنها هم در طول همه‌ی آن سال‌های که پشت سرگذاشته بودند، مانند همه‌ی عارفی‌های دیگر، چشم و گوش هاشان را تیز پیرامونشان کرده بودند و از گذشته و حال، چیزها می‌دانستند و برای خودشان، حرف و نظرهای داشتند و کوتاه نمی‌آمدند. دکترعلفی می‌گفت که باز سرحدات شلوغ شده است و سر و صدای مشروطه و مشروعه‌چی‌ها برخاسته است و باید آماده باشیم که چنین و چنان کنیم. خوب! این حرف‌ها، برای بچه‌ها موضوع تازه ای نبود. اگر نه هزار بار، بلکه ده‌ها بار، آن را از دهان خود دکترعلفی شنیده بودند و خبری هم نشده بود. به همین دلیل هم تا شروع می‌کرد به سخن گفتن، پایان حرفش را می‌خواندند و خمیازه هاشان شروع می‌شد و چشم‌غره رفتن‌های حاجیه بانو هم به آنها، آفاقه نمی‌کرد. تا عاقبت یا آنها، با قهراز اتاق بیرون می‌زدند و یا دکترعلفی با خشم.

حکایت دکترعلفی، برای آنها، شده بود حکایت چوپان دروغ گو. اما، این بار هیچ کس نمی‌دانست که حق با چوپان است و بی آنکه خود چوپان بداند، دارد راست می‌گوید و همین روزها است که خبری بشود، خبرستان!

یک هفته بعد از آن شبی که دکترعلفی، از بهم ریختن سرحدات و دعوای مشروعه و مشروطه‌چی‌ها، خبر داده بود، خسرو اژدری، دکتر علفی و حاجیه بانو را به خاطر آمدن صولت از تهران، دعوت کرده بود به خانه اش. شیخ علی هم آنجا بود. در آن شب، صحبت از اوضاع و احوالات مملکت به میان آمد و صولت گفت:

- سرحدات به هم ریخته است و اثرش به تهران هم رسیده است و حتی به مجلس هم سرایت کرده است و جنگ حیدری و نعمتی مشروطه‌چی‌ها و مشروعه‌چی‌ها، شروع شده است!

شیخ علی، روگرد به صولت و به شوخی گفت:

- آنوقت تو، وسط این دعوا، نان را به نرخ کدام طرف می‌خوری؟!

صولت، چین بر پیشانی انداخت و گفت:

- به نرخ خودم!

شیخ علی خندید و گفت:

- پس حالا که اینطور شد، برای دوره‌ی بعدی مجلس، توی همین دولت‌آباد نگهت می‌دارم و کسی را می‌فرستم که نان‌ش را به نرخ ما بخورد!

صولت گفت:

- ای حاجی! تو بهتر است که این روزها، عمامه‌ی خودت را قرص بگیری که باد نبرد!

شیخ علی، اخم کرد و گفت:

- باشد! همین امشب می‌رویم توی مسجد و امتحان می‌کنیم!

صولت خندید و گفت:

- زمانه عوض شده است. آن ممه را دیگر لولو برد آشیخ علی جان!

شیخ علی، از جایش برخاست و باز دوزانو نشست گفت:

- صولت! همانطور که فرستادمت به تهران، برت می‌گردانمها!

صولت هم برخاست و باز دوزانو نشست و گفت:

- باشد! امتحان می‌کنیم ببینیم که زور تو بیشتر است یا زور تهران!

خسرو اژدری، چنانکه عادتش بود، خودش را به میان انداخت و گفت:

- خیال همه تان را راحت کنم که شیخ حسین و مریدانش، دارند طناب دار ما را آماده می‌کنند. فقط

منتظر هستند که اوضاع عوض شود!

صولت خندید و گفت:

- من در تهران هستم باباجان. دستشان به من نمی‌رسد. شما بیچاره‌ها، باید فکری به حال خودتان

بکنید!

خسرو اژدری گفت:

- ای آقا جان! خیالتان از جانب ما راحت باشد. خبر غلام را از سرحدات آورده اند. به شما قول می‌دهم،

اوضاع که عوض شود، غلام هم سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. بالاخره، غلام، پسر حاج آقا شیخ علی

خودمان است و چاقوهم که دسته‌ی خودش را نمی‌برد. من و دکتر و حاجیه بانو هم که از مریدان حاج

آقا شیخ علی هستیم و مسلمان و خدمتگذار به اسلام که تا به حال، یکبار هم نمازمان ترک نشده

است. مگر نه حاج آقا؟!

شیخ علی، غش غش خندید و گفت:

- باشد! به خاطر این حاجیه هم که شده است، می‌گویم که غلام از سر تقصیرات شما بگذرد. ولی،

شرطش این است که همین حالا، تو و دکتر از جایتان بلند شوید و چندتا پس گردنی آبدار به این صولت

مفت خور بزنید تا عقلش بیاید سرچایش و دیگر از این غلطها نکند! بعدش هم، همین حالا، هر سه

نفرتان، خمس و ذکات عقب افتاده‌ی چندین ساله تان را بریزید روی همین سفره و.....

اگرچه، هر دفعه که صولت از تهران می‌آمد و دور هم جمع می‌شدند، به شوخی و به جد، به شیخ

علی، چنگ و دندان نشان می‌داد و شیخ علی هم به او. اما این بار، حکایت فرق می‌کرد و چنگ و

دندان نشان دادنشان به همدیگر، نه از سر قدرت، بلکه از سرترس بود. ترسی که به جان دکترعلفی و

حاجیه بانوهم افتاده بود!

آشوب، دکترعلفی و حاجیه بانو که از خانه‌ی اژدری بیرون آمدند، پس از رساندن شیخ علی به در خانه

اش، همانطور که به سوی باغ می‌رفتند، هرکدام، جداگانه در درون خودش، شنیده‌ها و دیده‌هایش را در

خانه‌ی اژدری سبک سنگین کرده بود و سرانجام، حاجیه بانو که در طول راه، چند قدمی از دکترعلفی

جلو افتاده بود، ایستاد و گفت:

- می‌گویم نکند که اژدری از فراری شدن غلام به دست ما، با خبر شده باشد؟!

- چطور؟

- وقتی که داشت می‌گفت که خبر غلام را از سرحدات برایش آورده اند، نگاهش می‌کردی؟!

- خوب معلوم است که نگاهش می‌کردم!

- نه! نگاهش نمی‌کردی! اگر نگاهش کرده بودی، می‌دیدي که چطور با آوردن نام غلام، به من و تو نگاه

می‌کرد و پوزخند می‌زد!

- من که پوزخندی از او ندیدم!

دکترعلفی راه افتاد و حاجیه بانو هم به دنبالش. مدتی در سکوت کنار هم قدم زدند که باز حاجیه بانو

ایستاد و گفت:

- حالا، پوزخندش سرش را بخورد! ولی، وقتی گفت که خبر غلام را از سرحدات برایش آورده اند، با

خودم گفتم که الان است که شیخ علی و صولت، از شنیدن خبر زنده بودن غلام، آنهم پس از هفت

سال، از تعجب، شاخ دریاورند! اما انگار که نه انگار! می‌گویم نکند که اینها، در طول این هفت سال، از

زنده بودن غلام خبرداشته اند و چیزی به ما نمی‌گفته اند؟!

دکترعلفی، پاسخی نداد و راه افتاد. حاجیه بانو خودش را به او رساند و گفت:

- مثل اینکه باز اینجا نیستی! شنیدی که چه گفتم؟!

- آری شنیدم!

- خوب؟!

- کار ما با شیخ علی و صولت و اژدری، دیگر از این چیزها گذشته است. من دارم به بازگشتن غلام فکر

می‌کنم!

اینبار، حاجیه بانو راه افتاد و دکترعلفی هم به دنبالش و رفتند تا باز حاجیه بانو که جلو افتاده بود، ایستاد

و گفت:

- فکر می‌کنی که هنوز هم عارفی مانده باشد؟

- کی؟! -  
 - غلام!  
 - غلام، کی عارفی شده است که تو حالا انتظار داری که همانطور عارفی مانده باشد؟! حاجیه بانو، به دکترعلفی نزدیک شد و گفت:  
 - پیر شده ای و دست خودت نیست! مگر این خود تو نبودی که می‌گفتی غلام عارفی شده است؟! مانده بود که جوابی به بانو بدهد. چون از طرفی، حرف بی ربطی زده بود و حق با حاجیه بانو بود. اما، از طرف دیگر، بی ربط بودن حرفش، ربطی به پیر شدن او نداشت، بلکه در جواب بانو، شکی را که همان لحظه در باره‌ی عارفی شدن غلام به آن رسیده بود، بر زبان آورده بود. شکی که نتیجه اما و اگرکردن هائی بود که از لحظه‌ی بیرون آمدن از منزل خسرو اژدری، یقه‌اش را گرفته بود. همان اما و اگرهائی که فکر حاجیه بانو را هم به خودش مشغول داشته بود، با این تفاوت که میان اما و اگرکردن‌های دکتر علفی، پیرمرد و حسن قهوه چای و هفت سال حق السکوت دادن هم بود که حاجیه بانو، از آن خبر نداشت. اما و اگر هائی که در مدت آن هفت سال، جسم و جان او را در چنگ خود گرفته بود و با هیچکس نتوانسته بود از آن سخن بگوید، حتی با حاجیه بانو!  
 - سلام علیکم دکتر!  
 - سلام و علیکم!  
 حاجیه بانو، خودش را به دکترعلفی نزدیک کرد و گفت:  
 - یعقوب بود. پسر غلام گاریچی!  
 دکترعلفی، همچنانکه چشم به دور شدن یعقوب دوخته بود، گفت:  
 - می‌دانم! در این فکر هستم که این وقت شب، در اینجا چه می‌کند؟! - بچه‌ها، اسمش را گذاشته اند بلبل شب!  
 - اسم بامسمائی است.  
 - می‌گویند که عاشق شده است.  
 - عاشق کی?  
 - من چه می‌دانم! تو هم، نصف شبی چه سؤال هائی از آدم می‌کنی. بیا!  
 دکترعلفی، همچنان ایستاده بود و به مسیری که یعقوب رفته بود، خیره شده بود و گرفتارکابوس پیرمرد که هی درون تاریکی، ظاهر و غایب می‌شد. حاجیه بانو، حوصله‌اش سررفت و بازوی دکتر علفی را گرفت و کشاند به سوی باغ و گفت:  
 - بیا! باز، بی خودی خیال ورت ندارد. یعقوب بدبخت، سرش توی زندگی خودش است و کاری به کار ما ندارد!  
 حاجیه بانو، راه افتاد و دکتر علفی هم به دنبالش و تا به در باغ برسند، دکتر علفی، هر چند قدمی که بر می‌داشت، هی برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد. وارد باغ که شدند و در را پشت سرخودشان بستند و کلون آن را هم انداختند، صدای یعقوب، از آن دورها می‌آمد که می‌خواند:  
 - غم عشقت، بیابون پرورم کرد.  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد.

## "قسمت سیزدهم"

یعقوب، پا به دوره‌ی بلوغ گذاشته بود و در یکی از همان روزهای بالغ شدنش، وقتی که داشت از جلوی آینه‌ی قدی خانه‌شان می‌گذشت، آینه او را غافلگیر کرد و به سوی خود کشاند. ایستاد و خودش را در آینه ورنانداز کرد. موهای فرفری سیاه، کرک‌های روی لب، ابروهای کمائی، چشم‌های بادامی با مردمک‌های عسلی رنگ، بینی قلمی، لب‌های قیطانی، گردن بلند، شانه‌های کشیده و سینه‌ی جلو آمده. همه می‌گفتند که دارد شبیه پدرش می‌شود. بنابراین، به نشانه‌ی تأیید، دستی بر بازوهایش کشید و از خودش خوشش آمد. از آینه که گذشت، مهربانو در آینه‌ی خیالش ظاهر شد که هم قد و قامت خود او بود. با چادری سیاه که همه‌ی هیکلش را پوشانده بود و فقط گردی صورتش پیدا بود. صورتی سفید، چشم و ابروهای سیاه، لب‌ها به رنگ عناب و گونه‌ها به رنگ مس. نفسش گرفت. خم شد و کفش‌هایش را پوشید و ایستاد تا نفس عمیقی بکشد. نفس را که بیرون داد، حس کرد که پره‌های دماغش، مثل پره‌های دماغ اسبشان، می‌لرزند. بی اراده، شیشه‌ای کشید و از اتاق بیرون زد. از هفت سال پیش که برای آخرین بار، با شنیدن صدای در باغ، ازجایش جهیده بود و از درخت بالا رفته بود و خودش را به کوچه رسانده بود، دیگر پا به درون باغ نگذاشته بود. چون، با ناپدید شدن پدرش، باید هرروز صبح با مادرش کوکب، سوار بر گاری می‌شد و می‌رفت به میدان بار. بعد هم، کوکب، دست او را گرفته بود گذاشته بود توی دست حسن قهوه چای و شده بود، شاگرد قهوه خانه. با همه‌ی این گرفتاری‌ها، یک بارکه وقتی پیدا کرده بود و خودش را رسانده بود به باغ و از درخت این سوی دیوار بالا رفته بود، دیده بود که از درخت آنسوی دیوارکه نردبان ورود او به باغ بود، خبری نیست. آن دفعه، جرأت پریدن به درون باغ را در خود ندیده بود و تا بیايد و جرأت پیدا کند، درست در رو به محل ورود و خروج او به باغ، دکان نانوائی پی باز شده بود و از آن زمان به بعد، او بود و فکریه مهربانو و بیادآوردن

گذشته‌هائی که به مرور خاطره‌ای می‌شدند دور دور دور. و اگر هم، به تصادف همدیگر را در کوچه و خیابان می‌دیدند، عمر دیدارشان به اندازه‌ی عمر یک نگاه بود. اما، همان نگاه، روز و شب شان را، روز و شب دیگری می‌کرد. مهربانو، خودش را می‌رساند به باغ و در اتاق را می‌بست و می‌رفت به سراغ دیوان حافظ و مولانا و اگر در چنان لحظاتی، چهارقولوها، مزاحم حالش می‌شدند، برمی‌افروخت و در پی بهانه‌ای بود تا فریاد بکشد و بعد هم، زار زار بگرید و چهارقولوها، دوره اش کنند و بگویند:

- چه ات شده است. چرا گریه می‌کنی؟!

- دلم گرفته است.

- چشممان روشن! خانم، اهل دل شده است!

یعقوب هم، چه در بیرون و چه در درون قهوه خانه، به هنگام شستن استکان‌ها و یا وقتی که مشغول گیراندن آتش قلیان، در آتشگردان بود، شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای که به گوش مشتری‌ها هم رسیده بود و بر دلشان هم نشسته بود و از او خواسته بودند که بلندتر بخواند و او هم خوانده بود:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد

هوای بخت، بی بال و پرم کرد

به مو گفתי، صبوری کن صبوری،

صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد.

و با مرورایام، چنان شده بود که اگر آوازی از دل شب دولت آباد می‌آمد، همه می‌دانستند که صدای یعقوب پسرغلام گاریچی است. آوازی که چون به گوش مهربانو می‌رسید، او را بی اراده به سوی پنجره‌ی اتاقش می‌کشاند و پیشانی به شیشه می‌چسباند و چشم‌هایش را می‌بست و سعی می‌کرد چهره‌ی یعقوب را در خیالش زنده کند و در همان خیال، دست در گردن او اندازد و او را ببرد به باغ کودکی‌هایشان، زیردرخت سیب یا توی آن انباری نمور و اشباع شده از بوی یونجه و کاه و غلت و واغلت زدن‌ها و غش غش خنده‌هایشان. صدای یعقوب که دور می‌شد، روی از پنجره برمی‌گرداند و با خیال او می‌رفت به رختخواب.

در یکی از همان شب‌ها بود که که کوکب به یعقوب گفت که فردا می‌رویم به مشهد:

- به مشهد! برای چه؟!

- نذرکرده بودم که اگر بابایت پیدایش شود، با هم برویم به پابوس اما رضا.

- هنوز که بابا پیدایش نشده است که تو می‌خواهی نذرت را ادا کنی!

کوکب، لبخند معنا داری زد و گفت:

- دیشب، اما رضا را خواب دیدم. گفت تو نذرت را ادا کن، کوکب، آنوقت پیدا کردن غلام با من!

کوکب، صبح آن شب، بار و بنه را بست و به همراه یعقوب و سکینه، دولت آباد را به مقصد مشهد ترک کردند. به مشهد که رسیدند، یکراست رفتند به حرم. کوکب، گلیمی را که به همراهش آورده بود، در گوشه‌ای توی صحن بزرگ پهن کرد و وسایل را گذاشت روی گلیم و به یعقوب گفت:

- با خواهرت، همین جا، روی گلیم بنشین تا من بروم سلامی به حضرت بکنم و زود برگردم.

رفتن و بازگشتنش، یک ساعتی طول کشید و وقتی که آمد، مرد غریبه‌ای هم با او بود. با موهای سر و ریشی بلند که انگار صد سال کوتاهشان نکرده بود. کوکب و مرد غریبه، آمدند جلو و نرسیده به بچه‌ها ایستادند. یعقوب و سکینه خیره مانده بودند به مرد غریبه. کوکب یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- بهتتان زده است؟! باورتان نمی‌شود که خودش باشد؟!!

یعقوب نیم خیز شد و گفت:

- بابا است؟!!

مرد غریبه پرید به سوی یعقوب و او را در آغوش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. یعقوب، اگرچه دلش می‌گفت که بابا است اما چشم‌هایش باور نمی‌کردند. سکینه، خودش را به پشت مادرش رساند و در حالی که دست او را محکم در دست‌هایش می‌فشرد، هی پشت سرهم به مادرش می‌گفت:

- راست می‌گوئی؟ با بابا است؟!!

کوکب، رو به مرد غریبه کرد و گفت:

- گفتم که با آن ریش و پشمی که گذاشته ای، حتی یعقوب هم تو را نخواهد شناخت، چه برسد به سکینه که.....

سکینه از جایش کنده شد و خودش را انداخت توی بغل غلام و زد زیر گریه. یعقوب هم از گریه‌ی خواهرش به گریه افتاد و کوکب هم با همه‌ی خودداری‌ای که می‌خواست بکند، اختیاراز دست داد و به آنها پیوست و تا به خود بیایند، زوار دورشان را گرفته بودند:

- چه خبر شده است؟!!

- نمی‌دانم. شاید کسشان مرده باشد!

- نه. گریه شان از شوق است. نگاهشان کن. دارند با هم می‌خندند.

- شاید هم مریض شان شفا یافته باشد.

- ها؟! صبر کن ببینم! او کوکب نیست؟!!

- کدام کوکب؟

- کوکب خودمان دیگر! زن غلام گاریچی!

- به گمانم. چرا، چرا خودش است! دختر و پسرش هم هستند!

راه افتادند به طرف کوکب:

- سلام کوکب! خیر باشد انشاالله! چه شده است؟!

تا کوکب مشغول احوال پرسى شد، غلام، چیزی در گوش یعقوب گفت و به سرعت، خودش را کشاند به میان زوارهای اطراف و ناپدید شد. کوکب مانده بودهاج و واج که به آشنایان دولت آبادی اش چه بگوید؟! یعقوب و سکینه هم، فوراً وسایل را برداشتند و گلیم را لوله کردند و رفتند به سوی مادرشان که داشت برای آشنایان تعریف می کرد که بعله! غلام، در زمان طلبگی اش، پیش از آنکه به دولت آباد بیاید، یک مدتی رفته بود و درویش شده بود و توی چله می نشست. توی صحن با بچه هایم نشسته بودم که یکدفعه چشمم به این درویش افتاد. با خودم گفتم که بروم وازاو پرس و جوئی بکنم، ضرر ندارد. شاید که بازهم غلام را یک جایی دیده باشد!

- خیر باشد! بالاخره دیده بودیش؟!

- نه. اما غلام را می شناخت. می گفت که بیست سالی می شود که او را ندیده است.

- حالا، چرا تا ما را دید، یکدفعه غیبش زد؟!

- کی؟!

- همان جناب درویش!

- چه می دانم!

کوکب، کلافه از آشنایان دولت آبادی اش روی برگرداند و رو به بچه ها کرد و گفت:

- راه بیفتید! دارد دیرمان می شود.

دولت آبادی ها، جلو آمدند و گفتند:

- حالا، چه عجله ای داری؟!

- باید بروم و تا شب نشده، یک سر پناهی پیداکنم. خدا حافظ. التماس دعا دارم.

کوکب راه افتاد و یعقوب و سکینه هم به دنبالش:

- بابا پتان کجا رفت؟!

یعقوب، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد، آهسته به کوکب گفت:

- بابا گفت که ما برویم به مسجد گوهرشاد. یک نفر را می فرستد که ما را ببرد پیش او.

کوکب، بر سرعت قدم هایش افزود و در همان حال، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و دید که دولت آبادی ها، هنوز دارند به او نگاه می کنند و در خیالش، صدای آنها را شنید که دارند به همدیگر می گویند که:

- این هم از عروس حاج آقا شیخ علی مان!

تا به دولت آباد بازگردند، یک ماهی سفرشان طول کشیده بود و هنوز بارو بنه را زمین نگذاشته بودند که همسایه ها، از در و پنجره و بالای دیوار، سرک می کشیدند و سراغ درویشی را می گرفتند که کوکب در مشهد دیده بود! کوکب هم می فهمید که پشت همه ی آن سؤال ها، چه نیتی پنهان دارند و به هرکس، به فراخورحالش جوابی می داد. گوناگونی جواب های او، شک عده ای را مبدل به یقین کرده بود که باید زیر کاسه، نیم کاسه ای هم باشد! از کوکب که چیزی دستگیرشان نمی شد، می رفتند به سراغ یعقوب و سکینه. اما، یعقوب و سکینه هم، آن یعقوب و سکینه ی پیش از سفرشان به مشهد نبودند، بلکه آدمهائی شده بودند خود دار و نکته سنج. آنها در آن سفر، به رازی دست یافته بودند که مادرشان، هفت سال به تنهائی، سنگینی آن را بر دوش کشیده بود!

غلام، در همان چند روزی که با آنها بود، چیزهائی گفته بود که پیش از آن، از زبان هیچکس نشنیده بودند. غلام گفته بود که: (....دولت آباد هم، مثل همه ی شهرهای ایران، مثل همه ی شهرهای دنیا، کوخ نشین هائی دارد و کاخ نشین هائی. و هر بدبختی که بر سر کوخ نشین ها می آید، از دست کاخ نشین ها است که.....).

یعقوب، پس از بازگشتن از سفر، برای خودش میان کوخ نشین ها، جایی باز کرده بود. همه می دیدند که چقدر روز به روز، گفتار و کردارش، شبیه غلام می شود. برای خودش خطی کشیده بود و کوخ نشین ها را یکطرف گذاشته بود و کاخ نشین ها را یکطرف. غلام به او گفته بود که: (.....و هر جا بحث و دعوائی هم درمی گیرد، در یکطرفش کوخ نشینی باید ایستاده باشد و در طرف دیگرش، کاخ نشینی. حتی اگر ان بحث و دعوا، میان دو کاخ نشین باشد یا میان دو کوخ نشین.....).

یعقوب، پیش خودش، کاخ نشین ها را می شمرد: صولت، شیخ علی، خسرو اژدری، دکتر علفی، شیخ حسین، حاجی زعفرانی و همینطور می آمد تا می رسید به حسن قهوه چی. حس قهوه چی می خندید و می گفت:

- حالا، ما هم شده ایم کاخ نشین! آقا یعقوب؟!

-ها! عموحسن. تو نسبت به من، کاخ نشین هستی. کاخ، همین قهوه خونه. کاخ، همان خونه که چهار اتاق داره و دورش هم یک دیوار کشیدی و میگی خونه ی من! ملک من! خب؟! سرمایه داری عموحسن. نگو که نداری! توی همین قهوه خونه، کی شاگرد و کی اوستا؟! من برای تو کار می کنم یا تو برای من؟! عصر به عصر که میشه، کی مزد میده و کی مزد می گیره؟!

حسن می خندید و می گفت:

-ای بابا! گنجشک چیه که کله و پاچه اش باشه؟!

- کله ی مورچه، بزرگتره یا کله ی گنجشک؟! خب! تو، همون گنجشکه هستی و ما هم، همون مورچه هه. درسته؟!



حسن، یک قرانی‌ای که توی دستش نگهداشته بود، می‌گذاشت کف دست یعقوب و می‌گفت:  
- بیا! بیا اینهم یک قران دیگه! یکدنگی ات به کوکب رفته و لفظ و قلم صحبت کردند به غلام! حالا، راضی شدی؟!

- قربان دستت عمو حسن، حساب حساب، و گرنه ما چاکرت هم هستیم!  
هر روز که می‌گذشت، نفرت یعقوب به کاخ نشین‌ها بیشتر می‌شد. مانده بود که با دکترعلفی چه باید بکند که از طرفی، از کاخ نشین‌ها به حساب می‌آمد و از طرفی، پدر مهربانو بود. البته، علاوه بر آن، حرف و سخن‌های دیگری هم پشت سر دکتر علفی و خانواده اش بود. مردم می‌گفتند که دکتر علفی و خانواده اش، دروغ می‌گویند که دیگر عارفی نیستند. آنها می‌خواهند که با این حرف‌هایشان، توی دل مردم مسلمان، جا بازکنند. باغ دارند، زمین دارند، با بالاها رابطه دارند و در بیرون، به اسلام تظاهرمی‌کنند، اما در درون خودشان، حلال و حرام و محرم و نامحرم سرشان نمی‌شود. دخترچهارده ساله شان را با آن چهارقولوهای لندهور، ول کرده اند توی باغ که بیست و چهارساعته، صدای کرکر خنده و دایره زدن و آوازخواندن و فسق فجورشان، به آسمان برود. درست مثل این می‌ماند که آتش و پنبه را بگذارند کنار همدیگر!

- آتش و پنبه یعنی چه؟! خواهر و برادرند!  
- کدام خواهر و برادر؟! پدرشان یکی است یا مادرشان؟!  
- خب! پدر و مادرشان، یکی نباشد! از بچگی که با هم بزرگ شده اند!  
- تو چقدر ساده هستی یعقوب! مگر نشنیده‌ای که تابستان قبل، توی زمین‌های صولت آباد، دیده اند که دختری و چهارقولوه، روی خرمن گندم، دست در گردن همدیگر، غلت و واغلت می‌زده اند؟!  
- خب، بازی می‌کرده اند!

-ها؟! بازی می‌کرده اند؟! دختر چهارده ساله، با چهارتا لندهور که الان دارد هفده هیجده سالشان می‌شود، بازی می‌کرده اند؟! العیاذ و بالله! توی این سن و سال، خواهر و برادر هم که باشند، در کنار هم، حکم آتش و پنبه را دارند تا چه برسد به اینها که نه خواهر و برادرند و نه مسلمان!  
یعقوب همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید و با دلی پر از غصه، به خانه می‌آمد، اما آرام نمی‌گرفت و به ناگهان، خلقتش تنگ می‌شد و از جایش برمی‌خاست که دوباره از خانه بیرون برزد که کوکب جلوییش را می‌گرفت:

- باز کجا داری می‌روی یعقوب؟!  
- کجا را دارم که بروم؟! می‌روم تا سر کوچه و بر می‌گردم!  
- نگو می‌روم تا سر کوچه! بگو می‌روم که کوچه باغی بخوانم!  
- چکارکنم؟! مگر خواندن گناهه؟!  
- مادر جان! پشت سرت لغاز می‌خوانند! می‌گویند که پسر غلام، خاطرخواه شده است!  
- خاطرخواه کی؟!  
- چه می‌دانم! اگر می‌دانستم که همین فردا، می‌رفتم خواستگاری!  
یعقوب، می‌چرخید دور خودش و فکر می‌کرد که بگوید یا نگوید؟! اما، نمی‌گفت و باز، مثل اسب شیهه می‌کشید و می‌زد بیرون تا بخواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد  
هوای بخت، بی بال و پرم کرد  
به مو گفתי صبوری کن، صبوری  
صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد

دکترعلفی، جلو آینه، مشغول شانه زدن به ریش جو گندمی اش بود که صدای غش غش خنده‌ای را شنید. به اطرافش نگاه کرد، کسی نبود. دوباره که رو به سوی آینه برگرداند، خود شکاک و خود مصلحت اندیشیش را دید که درون آینه، دست بر شانه‌ی همدیگر گذاشته‌اند و چشم‌هاشان، از فشارخنده، پر از اشک شده است و پس از آنکه لحظه‌ای به او خیره شدند، در هم فرورفتند و شدند، یک "خود". و از پشت سر آن "خود"، پیرمردی سرک کشید و از پس آن پیرمرد، پیرمرد دیگری و بعد هم پیرمرد سوم و حاجیه بانو، شیخ علی، صولت، اژدری، مهربانو، چهارقولوها، شیخ حسین، غلام، حاجی زعفرانی، یعقوب، کوکب و..... همینطور پشت سرهم می‌آمدند و سرک می‌کشیدند تا آینه پرشد از آدم‌هایی که می‌شناخت و نمی‌شناختشان. ناگهان، دست‌های "خود"، از آینه بیرون آمدند و شانه‌های او را محکم گرفتند و کشاندند به سوی خود. دکتر علفی، وحشت زده، خود را به عقب کشاند، اما دست‌ها، چنان او را محکم گرفته بودند که کندن از آنها ممکن نبود. فریاد زنان، با مشت و لگد، افتاد به جان آینه که در همان لحظه، در اتاق به شدت باز شد و حاجیه بانو و مهربانو و چهارقولوها پریدند به درون اتاق و حاجیه بانو فریاد زد و گفت:

- چه شده است فرشاد! چرا فریاد می‌کشی؟!

دکترعلفی، با فریاد حاجیه بانو، به خود آمد. از آینه روی برگرداند و به سوی در اتاق نگاه کرد. همه‌ی آنهایی را که در آینه دیده بود، ایستاده بودند و به او و به خونی که از انگشت بریده اش می‌چکید و به قطعات شکسته‌ی آینه که جلوی پایش، اینجا و آنجا پراکنده شده بود، نگاه می‌کردند. حاجیه بانو، به او

نزدیک شد و گفت:

- انگشتت را چرا بریده ای؟! آینه را چرا شکسته ای؟!

مانده بود که چه بگوید. لال شده بود و فقط نگاهشان می کرد. بچه ها، در سکوت مشغول جمع کردن خرده ریزه های آینه شدند و حاجیه بانو هم، پارچه ای آورد و دور انگشت اشاره ی خون آلود او پیچاند و بالشی کنار دیوار گذاشت و او را نشان داد که تکیه بدهد و بعد هم، برایش جوشانده ای درست کرد و وقتی که دکتر علفی، پیاله ی جوشانده را در دست گرفت که بنوشد، صدای یعقوب آمد که می خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد

هوای بخت، بی بال و پرم کرد

دکتر علفی که تا آن لحظه، مات و مبہوت به رو به روی خودش خیره شده بود، به ناگهان، حق هق گریه اش بلند شد. چهارقولوها که طبق معمول با شنیدن صدای یعقوب، یکی شان می گفت بلبل شب آمد و بقیه شان می خندیدند، زدند زیر خنده و دکتر علفی، خنده ی آنها را به خودش گرفت و پیاله ی جوشانده را پرتاب کرد به سوی آنها و فریاد زد که فوراً، همه شان از اتاق بیرون بروند. چهارقولوها از اتاق زدند بیرون، اما حاجیه بانو و مهربانو ماندند و آمدند به سوی او تا آرامش کنند که دکتر علفی به آنها هم حمله کرد و از اتاق بیرونشان انداخت و در را پشت سرشان بست و چفت آن را انداخت و پشتش را به در تکیه داد که باز، صدای یعقوب آمد:

- به مو گفتم، صبوری کن، صبوری،

صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد

دکتر علفی، روی زانوهایش خم شد و نشست و گریست و گریست و گریست ..... تا جایی که احساس کرد، دارد نقطه ای در جایی از درون سینه اش گرم می شود. نقطه ای که آرام آرام منبسط می شد و انبساطش در دایره ای موج، گسترش می یافت و در سر راهش، با هر انقباضی که برخورد می کرد، آن را می شست و با خود می برد. پس از دقایقی، احساس کرد که تن و جان هفتاد سال منقبض شده اش در انبساطی اثری، رها شده است. لبخندی بر لبهایش نشست و در همان حال، از خودش پرسید که این انبساط از کجا آمد و این لبخند، برای چیست؟! پاسخی نیافت. به رو به رویش نگاه کرد. هرگز، در و دیوار و اشیاء پیرامونش را با آن وضوح و شفافیت ندیده بود. بخصوص، قالی زیر پایش را، با آن همه رنگ! درخشش تکه های شکسته ی ریز و درشت آینه، او را به خود کشاند. زانو زد و شروع کرد به جمع کردن آنها. با برداشتن هر تکه و ذره ای از آینه، سؤالی از عمیق ترین لایه ی ذهنش بالا می جست و از جایی دیگر، جواب آن سؤال ظاهر می شد. کار جمع کردن خرد و ریزه های آینه را، هنوز به پایان نرسانده بود که جواب همه ی آن سؤالهایی را که سالهای سال، خورده ی جسم و جانش شده بودند، پیدا کرد. با خودش زمزمه کرد که:

- عجب! مگر می شود که اینهمه آگاهی، یکباره فرو ریزد، مثل باران! آنهم در یک طرفه العین؟!

خنده ای از گلویش بالا جست که اتاق را به لزه در آورد. صدای حاجیه بانو، از آن سوی در آمد که فریاد می زد:

- فرشاد! در را باز کن! و گرنه، خودم را می اندازم توی کوچه و همه ی دولت آبادی ها را می کشانم توی باغ!

دکتر علفی، به آرامی از جایش برخاست. به طرف در رفت و آن را گشود. حاجیه بانو و بچه ها،

سراسیمه وارد شدند و حاجیه بانو، بغضش ترکید و گفت:

- آخر، چه بر سرت آمده است مرد! چرا حرف نمی زنی؟!

دکتر علفی، چهره در هم کشید و به طرف حاجیه بانو رفت و چهره در چهره ی او ایستاد و آمرانه گفت:

- بانو! اگر یکبار دیگر، مرا تهدید کنی، من هم، چنان فریادی سرخواهم داد که بر اثر آن، آجری توی

دولت آباد، روی آجر دیگر نماند! فریادی که هفتاد سال توی دلم نگهداشته ام! حالا هم به همه ی شما حکم می کنم که تا نکشتمتان از اتاق خارج شوید و مرا به حال خودم بگذارید!

حاجیه بانو، لحظه ای به دکتر علفی خیره شد و بعد، به سرعت از اتاق بیرون زد و بچه ها هم به دنبالش. دکتر علفی، در اتاق را بست و چفت آن را هم انداخت و اول، باقی مانده ی خرده شیشه های آینه را جمع کرد و بعد هم، چراغ را خاموش کرد و متکائی زیر سر گذاشت، با این عزم که همه ی آن آگاهی هایی را که به ناگهان فرو ریخته بودند و ذهنش را اشباع کرده بودند، دوباره مرور کند و ضعف و قدرت هایشان را بسنجد، برای بکاربردن در طرحی که برای فردا و پس فرداها ی زندگی اش در پیش رو داشت.

صبح آن شب، زمان اجرای اولین قسمت از طرحی بود که در سرش داشت. پس، وقتی که بر سر سفره صبحانه نشستند، لب به سخن گشود و اول، از حاجیه بانو و بچه هایش به خاطر رفتار خشونت آمیز دیشبش، عذر خواست. بخصوص به خاطر شکستن آینه ی قدی ای که تنها میراث به جا مانده از هفت پشت پدری حاجیه بانو بود. حاجیه بانو، در جوابش گفت:

- فدای سرت که شکست، آینه، آینه ی دق بود. خوب شد که شکست.

دکتر علفی، گفت:

- نه! آن آینه، آینه ی دق نبود. بلکه شیشه ی عمر آن دیوی بود که هزاران هزار سال، عقاب دو سر را در قلعه ی هزارتویش به زنجیر کشیده بود!

بچه ها و حاجیه بانو به همدیگر نگاه کردند و دکتر علفی به آنها. دکتر علفی، ادامه داد و گفت:

- خیال می کنید که به سرم زده است و دیوانه شده ام؟! نه! آه اگر می دانستید که دیشب، بین من و

آن آینه چه‌ها گذشت! چیزهایی که زیانم قاصر است از شرحشان. اگر بگویم، اگر بتوانم بگویم هم، شماها باور نخواهید کرد. آخر، شما کجا باور می‌کنید که بگویم، همین حالا، آن عقاب دو سری را که آزادش کرده ام، روی قله‌ی آن کوه بالای سر دولت آباد، نشسته است! باور می‌کنید؟! بچه‌ها، به همدیگر نگاه کردند و نگاهشان را بردند به طرف حاجیه بانو. نزدیک بود که باز خنده شان بگیرد که حاجیه بانو، لب به دندان گزید و در همان حال، به آنها اشاره کرد که از اتاق خارج شوند. بعد، رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- چرا باور نکنیم؟! حاجیه بانو هم خنده اش گرفت و به بهانه‌ی برچیدن سفره، سرش را پائین انداخت و بچه‌ها هم کمکش کردند و بعدهم، هر کدام چیزی برداشتند و از اتاق خارج شدند. دکترعلفی، با تغییر رو کرد به حاجیه بانو و گفت:

- داشتم با آنها حرف می‌زدم بانو! چرا فرستادیشان بیرون؟! حاجیه بانو، از جایش برخاست و گفت:

- چون، ترسیدم که باز خنده شان بگیرد و تو، این بار، سماور آب جوش را برداری و روی سرشان خالی کنی!

- از چه خنده شان بگیرد؟! - از آن عقاب دوسری که همین الان، بالای آن کوه نشسته است!

- یعنی می‌خواهی بگوئی که عقابی در کار نیست؟! آنهم پس از چهل سال؟! حاجیه بانو، سماور را برداشت و همچنان که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- بس کن فرساد! بیش از این، دیگر نمک بر زخمم نباش!

جمعه‌ی هفته‌ی بعد، روزی بود که دکترعلفی، باید چهارقولوها را برای تحصیل در مدرسه‌ی نظام، عازم تهرانشان کند. شیخ علی، قبلاً سفارششان را به صولت کرده بود و صولت هم، در تهران، تسهیلات ورود آنها را به مدرسه فراهم ساخته بود. به همین دلیل هم، دکتر علفی، تا رسیدن به روز جمعه، بیشتر وقتش را در باغ گذراند تا با آنها باشد و غبارکدورتی را که بر دلهاشان نشسته بود، بزدايد. روز جمعه هم، شیخ علی و خسرو اژدری و عده‌ای از قوم و خویش‌های سببی و نسبی شان به باغ آمدند و بعد هم، شیخ علی در گوش چهارقولوها، دعای سفر خواند و از زیر آینه و قران گذراندشان و اژدری هم، سپردشان به راننده اش تا آنها را با جیب نظمیه، برساند به جلال آباد، برای سوار شدن بر قطار، به مقصد تهران.

#### "قسمت پانزدهم"

چندماه بعد، نامه‌ای از طرف چهارقولوها رسید که از به سامان شدن کارشان در مدرسه‌ی نظام نوشته بودند و از دوستانی که پیدا کرده بودند و از محبت‌های صولت که هر هفته به دیدنشان رفته بود و آنها را برده بود به منزل خودش و از تفاوت‌های زندگی در تهران و دولت آباد و..... دکترعلفی، نامه را می‌خواند و حاجیه بانو، اشک می‌ریخت و مهربانو که بغض راه گلویش را بسته بود، آه عمیقی کشید و گفت:

خوش به حالشان که از این دولت آباد خراب شده رفتند و راحت شدند!

حاجیه بانو گفت:

- ای مادر! آواز دهل شنیدن، از دور خوش است! کجا راحت شدند؟! هنوز، زخمشان گرم است. بگذار چندماهی بگذرد! آنجا اگر بهشت هم باشد، باز غریب هستند!

مهربانو گفت:

- چرا غریب؟! عموصلت که همه‌اش پیش آنها است؟! حاجیه بانو گفت:

- خیال من هم از همان ناراحت است. معلوم نیست که این آدم خسیس، چرا یکدفعه اینقدر دست و دلباز شده است و هر هفته می‌رود به دیدنشان و می‌بردشان به خانه‌ی خودش!

دکترعلفی، غش غش خندید و گفت:

- بیچاره، چهار دختر دم بخت دارد! وقتش شده است که فکری به حالشان بکند! آنوقت، چه کسی بهتر از آنها که فردا می‌شوند، چهار صاحب منصب؟! مهربانو، از شنیدن حرف‌های دکترعلفی، سینه‌اش پر از آتش شد و نفسش گرفت. می‌خواست فریاد بکشد، نکشید. می‌خواست زار زار گریه کند، نکرد. لب به دندان گزید و چشم فرو بست و سر به زیر انداخت. چهارقولوها که باد بلوغ در استخوان‌هایشان افتاده بود، هر کدامشان، در خلوت، او را در آغوش گرفته بودند و بوسیده بودند و گفته بودند که وقتی بزرگ شوند، شوی او خواهند شد. اما، وقتی چهارتائی‌شان با هم بر برابر مهربانو قرار می‌گرفتند، گفتار و کردارشان، گفتار و کردار دیگری می‌شد و آدم‌هایی می‌شدند، از جنس سنگ، از جنس آهن، از جنس فولاد. تازه، به آنها پسنده نمی‌کردند. بلکه هر کدامشان در نامهربانی کردن به او، بر هم سبقت می‌گرفتند. با همه‌ی اینها، هیچوقت، راز خلوت

کردن تک تک آنها را با خودش، پیش دیگران برملا نکرده بود. شاید می‌ترسید. شاید هم دلش به حالشان می‌سوخت، چون می‌دانست که پدر و مادر آنها هم، مثل پدر و مادر خودش، از عارفی‌های مؤمن و مخلص بودند که جانشان را فدای اعتقادشان کرده بودند. شاید هم برای آن بود که وقتی او را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و به خودشان فشارش می‌دادند، همان لذتی را می‌برد که به هنگام خردسالی اش، زیر درخت سیب، از بهم پیچیدن با یعقوب برده بود. شاید هم، برای آن بود که فکر می‌کرد دارد بزرگ می‌شود و وقت شوهر کردنش شده است و آنها هم که می‌گفتند در آینده، شوی او خواهند شد. چهارتا شوی؟! آنوقت، خنده‌اش می‌گرفت و در چنان لحظاتی، به یاد یعقوب می‌افتاد و از خودش خجالت می‌کشید. اما، پس از لحظاتی کلنجار رفتن با خودش، به این نتیجه می‌رسید که نباید خجالت بکشد. چون، درست است که یعقوب همبازی دوران کودکی او بوده است و درست است که هنوز هم که هست، یعقوب را دوست دارد، اما مگر می‌شود که یعقوب، شوی او بشود؟! نه. چون، حتی اگر دشمنی‌های میان عارفی‌ها و دولت آبادی‌ها را هم به کناری بگذارد، باز هم ممکن نیست که یعقوب بتواند شوی او بشود. چون، یعقوب، پسر غلام گاریچی بود و او، دختر دکترعلفی! تازه، یعقوب، نه سواد داشت و نه کار درست و حسابی ای. لباس‌هایش هم طوری است که اگر صد من ارزن روی سرش بریزند، با آنهمه وصله و پینه‌ای که دارد، یک دانه‌اش هم به زمین نخواهد رسید. آنوقت، دکترعلفی، کجا راضی می‌شد که او را بدهد به یعقوب؟! با همه‌ی این اما و اگر کردن‌ها، شبی نبود که به بستر برود و یاد یعقوب را با خود به درون خواب‌هایش نبرد و خواب‌های عجیب و غریبی ببیند. عجیب ترین خواب، خوابی بود که چند شب قبل از رسیدن نامه‌ی چهارقولوها دیده بود. خوابی که در آن، چهارقولوها با دختران صولت، درون باغی دنبال هم می‌دویدند و او هم به دنبال آنها تا آنکه به ناگهان، گمشان کرده بود و بعد که دوباره پیدایشان شده بود، دیده بود که هر کدام از چهارقولوها، با یکی از دختران صولت، در گوشه‌ی ای، لخت و عور به هم چسبیده اند. تا چشم چهارقولوها، به او افتاده بود، دست از دخترها کشیده بودند و آمده بودند به سوی او و دوره‌اش کرده بودند و لباس‌هایش را در آورده بودند و از چهار جهت خودشان را به او چسبانده بودند و فشارش داده بودند و با هم فریاد زده بودند که:

- کو؟ کجاست؟!

مهربانو گریه می‌کرد و می‌گفت:

- چی کجاست؟!

آنها فریاد می‌زدند:

- آن مروارید! آن مروارید!

مهربانو، صورتش را که برگردانده بود و به پشت سرش نگاه کرده بود، یعقوب را دیده بود که زیر درخت سیب، سوار بر درشکه‌ای است و لباس بسیار زیبایی بر تن دارد و تفنگی بر شانه و مروارید درشتی میان لب‌هایش که می‌درخشد و از نورش، همه‌ی باغ روشن شده است. از خواب که بیدار شده بود، تصویر یعقوب و تفنگی که بر شانه‌اش داشت و مروارید میان لب‌هایش، فکر و ذهن او را پر ساخته بود و دیگر به چهارقولوها نیندیشیده بود تا حالا که.....

- داری به چه فکر می‌کنی مادر جان؟

مهربانو، سرش را بالا گرفت و دید که دکترعلفی و حاجیه بانو به او خیره شده اند. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- دارم فکر می‌کنم که اگر دخترهای عموصولت، نخواستند باشند که شویشان، صاحب منصب باشد، آنوقت چه؟!

حاجیه بانو خندید و گفت:

- تو دیگر چطور خواهر شوهری هستی؟! عوض اینکه طرف برادرهایت را بگیری، طرف زنهایشان را گرفته‌ای؟!

- من، طرف حق را می‌گیرم. تازه، شما که عارفی هستید، چرا باید با دخترهایتان همان کاری را بکنید که غیرعارفی‌ها می‌کنند؟!

- منظور چیست؟!

- منظورم به شما و آقا جان است که هی صحبت از صاحب منصب می‌کنید! مگر همه‌ی دخترها، باید شوهرشان صاحب منصب باشد؟!

حاجیه بانو و دکترعلفی، با تعجب به همدیگر نگاه کردند و بعد، نگاهشان را بردند به طرف مهربانو که حالا، سرش را پائین انداخته بود. در همان لحظه، صدای یعقوب آمد که می‌خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد

- هوای بخت، پی بال و پرم کرد

دکترعلفی، به ناگهان زد زیر خنده و بعد که خنده‌اش فروکش کرد، گفت:

- می‌خواهم درشکه‌ای بخرم.

حاجیه بانو، با تعجب گفت:

درشکه بخری! درشکه برای چه؟!

دکترعلفی، خیره شد به مهربانو و گفت:

- برای یعقوب! برای یعقوب! دلم به حالش می‌سوزد. امروز، در بازار دیدمش. صدای قژ و قژ و تلق و تلوق گاری‌اش را می‌شنود از یک فرسخ مانده به دولت آباد هم شنید. شنیده ام که کوکب، کمرش آسیب

دیده است و زمین گیرشده است و همه‌ی بار زندگی شان، افتاده است روی شانه‌ی این جوان. صدایش را که همین حالا دارید می‌شنوید. فشار زندگی است. می‌شنوید که در دل شب، دارد چه ناله‌هایی سر می‌دهد! از آن گذشته، دولت آباد هم دیگر بزرگ شده است. درشکه، هم به کار شماها می‌آید برای رفتن به پیش زائوها، و هم برای من خوب است. برای مریض‌ها هم خوب است. اصلاً، می‌تواند با همان درشکه، بیایند و بروند. برای سر زدن به زمین‌ها مان هم خوب است. کارمان آسان تر می‌شود. در نظر دارم که پستوی مغازه را هم بزرگتر کنم. زمین پشت مغازه هم، چهارتا دیوار لازم دارد که بشود یک سالن بزرگ. چندتا نیمکت هم می‌گذاریم تویش. یک تابلو هم می‌زنیم بالای سر درش و رویش می‌نویسیم "دارالشفا". تو هم می‌آئی آنجا. مهربانو هم می‌آید آنجا. کمک حال همدیگر هستیم. پسرها که رفتند سوی خودشان. خیالم از طرف آنها راحت است. حالا، نوبت مهربانو است. من و تو که دیگر داریم پیر می‌شویم. چه می‌گوییم؟! پیر شده ایم. تا کی هی بنشینیم منتظر بشویم که خبری بشود که بعدش، چنین و چنان کنیم؟! باید آستین‌ها را بالا بزنیم و برای این مردم، کاری بکنیم. ها؟! چه می‌گوئید؟! این‌ها که گفتم، فکر و خیال‌های من است که می‌خواهم عملی شود. از همان شبی که شیشه‌ی عمر آن دیو هزاران ساله را بر زمین کوباندم، یکباره همه چیز برایم روشن روشن شد. دیدم که همه‌اش نشسته ام و حرف می‌زنم. به خودم گفتم که شرم بادای مرد! داری چه می‌کنی؟! اصلاً، در همه‌ی این سال‌ها، برای این مردم بیچاره، به جز حرف زدن، چه کرده ای. ها؟! این‌ها که می‌گویم، حرف‌های من نیست. این‌ها، حرف‌های آن عقاب است. همان عقابی که روی آن قله، بالای سر دولت آباد نشسته است. آن عقاب، با من حرف می‌زند. چه فایده که کسی باور نمی‌کند. شما هم باور نمی‌کنید. می‌کنید؟! دکتر علفی، از سخن بازایستاد و به حاجیه بانو و مهربانو نگاه کرد. مهربانو، سرش را پائین انداخته بود و داشت به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. اما، حاجیه بانو، با دو تپله‌ی شیشه‌ای، در درون چشم‌هایش به او خیره شده بود و در درون هر کدام از آن تپله‌ها، دکتر علفی همان تصاویری را دید که قبلاً در آینه دیده بود. با دیدن آن تصاویر، وحشت زده، خودش را به عقب کشاند و اگر در همان لحظه، مهربانو از جایش نپریده بود و او را در آغوش نگرفته بود، چه بسا که همان بلائی را سر حاجیه بانو می‌آورد که قبلاً، بر سر آن آینه‌ی دق آورده بود. حاجیه بانو، با خشم از جایش برخاست و از اتاق بیرون زد. دکتر علفی، با مهربانی، پیشانی مهربانو را بوسید و گفت:

- باشد دخترم. درشکه را می‌خرم. حالا هم برخیز. برخیز برو پیش مادرت. برو و دلش را به دست بیاور. برو.

مهربانو که خارج شد، دکتر علفی، از جایش برخاست و در اتاق را بست و چفت آن را انداخت و روی کف اتاق دراز کشید و پس از لحظه‌ای، باز همان گرمائی به سراغش آمد که در آن شب، پس از شکستن آینه آمده بود و همه‌ی تنش را پر ساخته بود. بعدش هم، باز همان لیخند رضایت و بعد از آن، قهقهه‌ی خنده. قهقهه می‌زد و در همان حال، صدای حاجیه بانو را می‌شنید که گریه می‌کند و سر مهربانو فریاد می‌زند که:

- نه! نمی‌توانم! نمی‌توانم! دیگر، کارد به استخوانم رسیده است. صدای قهقهه زدنش را نمی‌شنوی؟! می‌خواهی بگوئی که به سرش زده است؟! نه جانم! به سرش زده است. من او را می‌شناسم. معلوم نیست که باز، چه نقشه‌ای در سرش دارد که.....

## "قسمت شانزدهم"

دکتر علفی، مثل همیشه، قبل از طلوع آفتاب، برای رفتن به مسجد و خواندن نماز، کفش و کلاه کرد و از باغ بیرون زد، اما نرسیده به مسجد، صدای عقاب دو سر را شنید که دارد به او می‌گوید:

- مسجد که به مسجد نمی‌رود!

از مسجد گذشت و راه کوه را در پیش گرفت. وقتی که چند تپه را پشت سر گذاشت، ایستاد و چشم دوخت به قله:

- تو. اکنون، پای به جهان جمال گذاشته‌ای!

به اطرافش نگاه کرد. پژواک صدا را شنید که داشت از همه سو می‌آمد. رو به آسمان کرد و گفت:

- آیا می‌توانم وارد شوم؟

- آری. اما، اول باید از جهان کمال بگذری.

- جهان کمال، چگونه جهانی است؟

- جهان کمال، جهانی است که به آن، جهان تخیل گویند. جهانی است که هرگز فساد و فنا نپذیرد. جهانی که در آن، همه‌ی چیزهای نا ممکن، ممکن شود.

- چگونه می‌توانم وارد جهان کمال شوم؟

- وقتی می‌توانی وارد جهان کمال بشوی که تخیل تو، به اعلی درجه‌ی خیال رسیده باشد.

- تخیل من، چه وقت به اعلی درجه‌ی خیال خواهد رسید؟

- وقتی که قادر به کشف راز و رمز حروفی بشوی که به تو تعلیم داده شده است.  
 - چگونه می‌توانم قادر به راز و رمز حروفی بشوم که به من تعلیم داده شده است؟  
 - آنگاه که معانی همه ی آن حروفی را که به تو تعلیم داده شده است، فراموش کنی.  
 - چگونه می‌توانم.....

دیگر، چیزی به خاطر نمی‌آورد تا آنکه حدود یک ساعت مانده به ظهر بود که خودش را جلوی مغازه ی حاج تقی بزاز دید که دارد سفارش دوقواره کت و شلوار مردانه و دو قواره پیراهن زنانه را می‌دهد:  
 - مبارک است دکتر! خبری شده است انشاالله!  
 - برای خودم نیست.  
 - پس برای کیست؟  
 - برای کسانی که خوابشان را دیده ام.  
 حاج تقی بزاز خندید و گفت:  
 - خیر باشد. کاش خواب ما را هم دیده بودی!  
 دکتر علفی هم خندید و گفت:  
 - خواب خیلی‌ها را دیده ام حاجی! اگر تا شب صبر کنی، خبرش به گوشت خواهد رسید!  
 و باز، چیزی به خاطر نمی‌آورد تا آنکه خودش را جلوی قهوه خانه ی حسن قهوه چی دید. وارد قهوه خانه که شد، یکدفعه سر و صداها فروخت و همه ی کسانی که در آنجا بودند، به او خیره شدند.  
 دکتر علفی به همه شان سلام کرد و راه افتاد به طرف بالای قهوه خانه و پارچه‌ها را گذاشت روی میزی و رفت به طرف حسن قهوه چی و یعقوب که کنار سماور ایستاده بودند. به آنها که رسید، صورتشان را بوسید و گفت:  
 - بیا حسن، بیا برادرم! بیا یعقوب، بیا پسر! بیائید که می‌خواهم خوابی را که برایتان دیده ام، تعریف کنم.  
 حسن قهوه چی، با ناراحتی خودش را به کناری کشید و گفت:  
 - چه خوابی دکتر؟  
 - خواب حضرت خضر. خواب حضرت خضر!  
 حسن قهوه چی، بازوی دکتر علفی را گرفت و در حالی که به نشانه ی تهدید، به شدت فشار می‌داد، با لیخندی برب و صدائی مهربان، گفت:  
 - حالا، چرا اینجا؟ چرا نرویم به خانه؟  
 بعد، روگرد به طرف یعقوب و گفت:  
 - بدو یعقوب! بدو برو به خانه. بگو که داریم با دکتر می‌آئیم آنجا. بدو!  
 اما، دکتر علفی با چاپکی‌ای که از او عجیب می‌نمود، بازویش را از چنگ حسن قهوه چی بیرون کشید و در همان حال، پرید به سوی یعقوب و راه را بر او بست و گفت:  
 - نه پسر! زحمت نکش. وقت زیادی ندارم. گذشته از آن، خوابی را که دیده ام، باید برای این مردم هم تعریف کنم!  
 بعد هم، رو به مردم حاضر در قهوه خانه کرد و گفت:  
 - بعله! دیشب خواب حضرت خضر را دیدم. تمام موهای سر و صورت ایشان سپید بود. از فرط پیری سپید بود؟! نه. حضرت خضر که پیر نمی‌شوند. البته، ایشان پیر هستند. چند سال؟! خدا می‌داند. اما، پیر نمی‌شوند. آه که چه نوری از سر و صورت ایشان ساطع می‌شد! زبانم قاصر است از وصفش! لحظه‌ای سکوت کرد و افراد حاضر در قهوه خانه را از زیر نظر گذراند و بعد، انگار که کسانی را که در جستجویشان بوده است، یافته است، به سوی تعدادی از آنها اشاره کرد و گفت:  
 - و شماها هم توی خواب من بودید. تو..... و..... تو..... و..... حافظه ام خوب یاری ام نمی‌کند، اما هرچه بیشتر به شماها نگاه می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که همه تان توی خواب من بوده اید. بعله!.... اصلاً، مثل اینکه با حضرت، توی همین قهوه خانه بودیم..... بعله!..... مثل همین حالا که حسن و یعقوب کنارم ایستاده‌اند. .... بعله.... غلام پدر یعقوب هم بود. کوکب و سکیه هم بودند. حاج آقا شیخ علی، حاج آقا شیخ حسین .... بعله.... خسرو اژدری، صولت خان، عیالم حاجیه بانو و دخترم مهربانو و پسرانم احمد و محمود و اکبر و اصغر هم بودند.... بعله ... اصلاً، الان که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که انگار همه ی دولت آبادی‌ها و صولت آبادی‌ها و قنات آبادی‌ها و .... بعله.... همه... و همه در خوابم بوده اند! البته، در عالم واقع، این چیزها ممکن نیست. اما در عالم خواب، ممکن است. این است فرق میان عالم خواب و عالم بیداری. خلاصه، حضرت خضر، رو به من کردند و فرمودند که ای حاج احمد محمدی! آیا تو می‌دانی که همه ی این مردمی که الان توی این قهوه خانه جمع شده اند، نسبشان می‌رسد به مهاجر و انصار؟! عرض کردم که ای آقای من! ای مولای من! توی این شهر، حرف و سخن بسیار است. مثلاً، یک عده از همین مردم، باور نمی‌کنند که من، مسلمان باشم، چه برسد به اینکه ..... آنوقت، حضرت خضر با عصبانیت، حرفم را قطع کردند و فرمودند که نخیر! اصل همین است که من می‌گویم! تو، هم مسلمان هستی و هم، نسبت می‌رسد به مهاجر و انصار! و هرکس که غیر از این بگوید، کافر است. تمام! بعد هم، اشاره فرمودند به غلام گاریچی که بیاید و کنار ایشان بایستد. غلام آمد و حضرت، دست مبارکشان را گذاشتند روی سر غلام و رو به همه ی شما کردند و فرمودند که: چرا قدر این غلام را ندانستید؟! چرا کاری کردید که مجبور شود شهر و دیارش را ترک کند و آواره ی غربت شود؟! بعد، دست مبارکشان را گذاشتند روی سر حسن. همین حسن خودمان. همین حسن

قهوه چی که الان کنار من ایستاده است و رو به شماها کردند و فرمودند که: چرا شماها، قدر این حسن قهوه چی را نمی‌دانید؟! چرا کمکش نمی‌کنید که به جای این قهوه خانه ی فکسنی، یک مسافرخانه‌ای بسازد که آبروی خودتان و شهرتان باشد؟! ها؟! بعد، رو کردند به حاج آقا شیخ علی و حاج آقا شیخ حسین و فرمودند که شماها هم باید از درآمد موقوفات و خمس و ذکاتی که از مردم می‌گیرید، مخارج آن مسافرخانه را تقبل کنید. چرا پول این مردم را می‌فرستید به نجف و قم؟! از قدیم گفته اند، چراغی که برخانه روا است، بر مسجد حرام است. بعد، رو کردند به غلام گاریچی و فرمودند که ای غلام! من، تو را مأمور می‌کنم که بروی و با کسبه و تجار بازار صحبت کنی و از آنها بپرسی که چرا فکری به حال خرابی‌های این شهر نمی‌کنند؟! این شهر، مدرسه کم دارد! حمام، کم دارد! دارالایتام ندارد! مسجد حاج آقا شیخ حسین باید بزرگ شود. مسجد حاج آقا شیخ علی، باید مرمت شود. حاج آقا شیخ حسین باید به حاج آقا شیخ علی، در امر مرمت مسجدش کمک کند. حاج آقا شیخ علی هم باید حاج آقا شیخ حسین را در امر بزرگ کردن مسجدش کمک کند. بعد، رو کردند به من حقیر و فرمودند که ای حاج احمد محمدی! تو هم باید انباردکانت را بدهی به حاج آقا شیخ حسین برای بزرگ کردن مسجدش. باید پستوی دکانت را بکنی دارالشفا. باید برای آوردن و بردن مریض‌ها به دارالشفا، درشکه‌ای بخری و درشکه چی آن درشکه هم، باید همین یعقوب پسر غلام باشد.. بعدش، رو کردند به خسرو اژدری و فرمودند که ای اژدری! محبس نظمیه، جای مجرمین است. وای به حال تو که اگر جرم نکرده‌ای را به حبس انداخته باشی! در آن محبس، تعدادی هستند که جرمی مرتکب نشده‌اند و تو آنها را بیگناه، در آنجا نگهداشته ای. باید به حرف دلشان رسیدگی شود و فوراً، آزادشان کنی! البته، حضرت، اسامی آن افراد را هم فرمودند و فرمایشاتی هم خطاب به صولت فرمودند که الان حافظه ام یاریم نمی‌کند. شاید که بعداً یادم بیاید. خلاصه، حضرت خضر همینطور صحبت می‌فرمودند و دستوراتی می‌دادند که یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. حالا هم آمده ام به اینجا که پیغام حضرت را به شماها برسانم. این هم، پارچه‌هایی است که ایشان دستور خریدش را دادند و من هم اول صبح، رفتم و آن دستورات را انجام دادم!

قواره‌های پارچه را از روی میز برداشت و گذاشت توی بغل حسن قهوه چی و گفت:  
- یک قواره کت و شلوار است برای خودت. بقیه اش هم مال یعقوب است و مادر و خواهرش. راجع به درشکه و یعقوب و چیزهای دیگر هم، بعداً می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. حالا هم، من باید بروم که تا هنوز خوابم را فراموش نکرده ام، برای اهلش، تعریف کنم. صلوات بفرستید!  
همه ی حاضرین در قهوه خانه، صلوات فرستادند و پیش از آنکه حرف و سخنی شروع شود، دکترعلفی از قهوه‌خانه بیرون زد و از نزدیک‌ترین زاه، خودش را رساند به محله ی قنات آبادی‌ها و بعد هم مسجد شیخ حسین. وارد مسجد که شد، شیخ حسین داشت آماده خواندن نماز می‌شد که دکترعلفی، خودش را رساند به محراب و فوراً زانو زد و دست شیخ حسین را بوسید و گفت:  
- اگر اجازه بفرمائید، عرضی دارم!  
شیخ حسین، خودش را پس کشید و با عصبانیت فروخورده‌ای گفت:  
- بگذارید برای بعد از نماز!  
اما، پیش از آنکه شیخ حسین به نماز بایستد، دکترعلفی، از جایش برخاست و رو به جمعیت کرد و گفت:

- برای همه ی شما، خواب خوبی دیده ام. خواب حضرت خضرعلیه السلام را دیده ام. می‌ترسم که خدای نخواست، جاهائی از خوابم را فراموش کنم. با عرض معذرت از حاج آقا و شما حاضرین در مسجد، خوابی را که دیشب دیده ام، برایتان تعریف می‌کنم و....  
و شروع کرد به تعریف کردن خواب و گفت، هر آنچه را که در قهوه خانه ی حسن قهوه چی، گفته بود و بعد هم رو کرد به شیخ حسین و گفت:  
- انبار مغازه هم آماده است. هر وقت که مناسب دانستید، بفرمائید تا تخلیه اش کنم. هر گونه فرمایش دیگری هم داشته باشید، جانن و مالن در خدمتتان هستم. حالا هم اگر اجازه بفرمائید از خدمتتان مرخص می‌شوم که تا خوابم را فراموش نکرده ام، برای اهلش تعریف کنم!  
کسی از میان جمعیت، صلوات فرستاد و دیگران هم تکرار کردند و باز، پیش از آنکه حرف و سخنی از کسی در آید، به سرعت، خم شد و دست شیخ حسین را بوسید و از مسجد بیرون زد و از کوچه ی پشت حمام، خودش را رساند به مسجد شیخ علی. شیخ علی، نماز ظهر را خوانده بود و داشت آماده می‌شد برای خواندن نماز عصر که دکترعلفی وارد مسجد شد و به سرعت، خودش را رساند به محراب و دست و صورت شیخ علی را بوسید و پیش از آنکه شیخ علی، فرصت حرف و یا حرکتی داشته باشد، دکترعلفی، رو به مردم حاضر در مسجد کرد و شروع کرد به تعریف کردن خوابش و در پایان هم، دوباره دست و صورت شیخ علی را بوسید و آهسته در گوشش زمزمه کرد و گفت:  
- غلام گمگشته، باز آید به دولت آباد. غم مخور آشیش علی جان!  
و باز، پیش از آنکه از کسی حرف و سخنی درآید، از مسجد بیرون زد و دوان دوان، خودش را رساند به باغ. وارد باغ که شد، مهربانو، کنار حوض بود، تا چشمش به دکترعلفی افتاد، آمد به طرفش و با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چه شده است آقا جان! چرا رنگتان پریده است؟!  
دکترعلفی، خودش را کشاند به طرف پله‌های جلوی ساختمان و روی دومین پله نشست و گفت:  
- چیزی نیست دخترم. به گما نم که باز، صفرایم بالا زده است! مادرت کجا است؟

- رفته است مسجد برای نماز. مگر شما نرفته اید؟  
تا آمد که بگوید "مسجد که به مسجد نمی‌رود"، در باغ باز شد و حاجیه بانو، هراسان وارد شد و مستقیم آمد به طرف دکترعلفی و فریاد زد که:  
- نگفتم؟! نگفتم که دارد به سرت می‌زند؟! نگفتم که داری دیوانه می‌شوی؟!  
دکترعلفی، سرش را پائین انداخت و با حالت مظلومانه‌ای گفت:  
- مگر چه دیوانگی‌ای از من سر زده است بانوجان؟!  
- چه دیوانگی‌ای؟! خودم توی مسجد شیخ علی بودم. همه ی حرف‌هایت را با همین دو تا گوش خودم شنیدم! بازهم می‌گوئی که چه دیوانگی‌ای؟!  
- خوب، خواب دیده بودم!  
- خواب دیده بودی! ها؟!  
مهربانو، به جلو آمد و با تعجب گفت:  
- چه شده است؟! چه خوابی؟!  
و پیش از آنکه حاجیه بانو لب باز کند، دکترعلفی گفت:  
- خواب عقاب دوسر! خواب عقاب دوسر را دیده ام دخترم!  
حاجیه بانو، بالیند معناداری گفت:  
- حالا شد، خواب عقاب دوسر؟! توی مسجد که می‌گفتی، خواب حضرت خضر را دیده ای؟!  
- پس، می‌خواستی چه بگویم؟! بگویم خواب عقاب دوسر را دیده ام که شیخ علی، همانجا فتوا به کشتنم بدهد و رشته‌هائی را که چهل سال، برای چنین روزی بافته ایم، پنبه شود؟!  
- حالا فکر می‌کنی که رشته‌هایمان را پنبه نکرده ای؟! باید آنجا می‌بودی و غضب شیخ علی را پس از رفتن می‌دید! چنان عصبانی شده بود که اگر صدا کارد به او می‌زدی، خونش در نمی‌آمد!  
دکترعلفی، ناگهان از جایش برخاست و حمله کنان رو به حاجیه بانو، فریاد زد و گفت:  
- خجالت بکش زن! شصت سال از عمرت گذشته است و هنوزهم می‌گوئی شیخ علی؟! به همان عقاب دوسر قسم که اگر یکبار دیگر، جلوی من، نام شیخ علی از دهنت بیرون بیاید.....  
دیگر نتوانست ادامه بدهد. سرش گیج رفت و داشت با صورت به زمین می‌خورد که مهربانو و حاجیه بانو، خودشان را رساندند به او و پیش از آنکه به زمین بخورد، او را گرفتند و کشاندنش به طرف حوض و چند مشت آب بر صورتش پاشاندند و حالش که جا آمد، بردندش به اتاق. و حاجیه بانو برایش جوشانده‌ای دزست کرد و به او خوراند و بعد هم، بالشی زیر سرش گذاشتند و از او خواستند که دراز بکشد و استراحت کند و خودشان از اتاق خارج شدند. پس از خارج شدن آنها از اتاق، دکترعلفی برخاست و توی جایش نشست و گوش تیز کرد رو به خارج از اتاق که مادر و دختر، با هم چه می‌گویند؟!  
صدای مهربانو آمد که داشت با عتاب به حاجیه بانو می‌گفت که:  
- آخر شما که می‌دانید چقدر آقا جان از شیخ علی بدش می‌آید، خوب! نباید اینقدر جلوی او بگوئید  
شیخ علی... شیخ علی!  
حاجیه بانو می‌گفت:  
- تو نمی‌دانی دخترم! تو نمی‌دانی. آنچه به سرمن آمده است، هنوز به سرتو نیامده است!  
- چه هنوز به سر من نیامده است؟!  
صدای حاجیه بانو و مهربانو، دورتر و دورتر شد و دکترعلفی نتوانست ادامه ی گفتگوی آنها را بشنود.  
آنوقت، سر بر بالش گذاشت و با خودش زمزمه کرد که:  
- به سرت آمده است؟! چنان سری به تو و آن شیخ علی جانت نشان بدهم! حالا کجایش را دیده ای!  
صبر کن!  
و باز، ناگهان آن قهقهه ه ی بخصوص، از ته گلویش بالا جست و تا به حفره ی دهانش برسد، پیچیده شد در بغضی و شد فریاد! فوراً، دهانش را بست و دندان‌هایش را به هم فشرد، اما افاقه نکرد. به ناچار دهانش را فرو کرد درون بالش و در خودش غریب که‌ای شیخ علی! ای شیخ علی! آ.....